



زیرک | مریم.ز کاربرنودهشتیا

انگلستان/لندن

پا کوبیدم رفتم داخل سرهنگ نشسته بود: سلام سرهنگ امری داشتید؟

سرهنگ برونی: بفرمایید بشینید سرگرد.

با احترام خاصی نشستم که یهو بی سیم سرهنگ روشن شد: سرهنگ سرهنگ ما نیاز به نیرو

داریم نیاز به نیرو داریم!

سرهنگ با سرعت عمل خاصی بلند شد گفت: سرگرد بدو

با سرعت رفته توی اتاقم سریع جلیغه ی ضد گلوله مو پوشیدم مو هامو دم اسبی بستم اسلحه مو خشابشو پر کردم سریع دویدم بیرون همه ی کارام در عرض ۳ دقیقه انجام شد .

سرهنگ ونیرو هایی که پشت سرمون بودند با سرعت زیادی حرکت می کردن که سرهنگ سر یه دور برگردان ایستاد و داد زد این ساختمان رو محاصره کنید یـــــــــــــــــالا یـــــــــــــــــالا!

تو دلم پوزخند زدم باز این دنیل نتونست یکی از این کارا رو درست انجام بده آخه یه گروگانگیری ساده چه کاری داره مثل همیشه با علامت ۳ سرهنگ تکی و تحت پوشش نیرو ها وارد ساختمان شدم . با احتیاط وارد شدم اسلحه رو به روم بود محکم با پا زدم توی در، در باز شد با یه حرکت پریدم داخل کسی نبود بیسیم زدم: هیچ کس وارد عملیات نشه هیچ کس به عهده ی من هیچ کس. همین طور تا طبقه ی سوم رو گشتم تا رسیدم به پشت بوم یه پسر جوون با یه دختر بچه که داره گریه می کنه اسلحه ی پسر روی شقیقه های دختر بود دخترم های های گریه می کرد آروم خشاب اسلحه مو خالی کردم رفته پشت سر پسر، پسره با یه جهت برگشت اسلحه هامون رو به روی هم بود ولی اون سریع اسلحه رو گذاشت روی گردن دختره و گفت اسلحه تو بذار وگرنه می کشمش. پیش بینی می کردم که این کارو بکنه پس آروم گفتم: باشه باشه بیا گذاشتم آروم اسلحه مو گذاشتم روی زمین با پا هولش دادن به طرف پسره رفته نزدیک دختر بچه نشستم و پسره گفت: من هیچی از تون نمی خوام فقط من وسوزان با هم از اینجا بریم با هم آخه چرا نمی ذارین ما هم دیگرو دوست داریم لعنتی؛ با سر اسلحه محکم زد توی بینیم دردم اومد ولی خیلی کم آموزش هایی که ما دیدم صد برابر این درد داره گفتم: باشه باشه قول می دم اگه بذاری این دختر بچه بره دستور می دم برات یه هلیکوپتر بیارن با سوزان قول میدم دستم رو گذاشتم روی قفسه ی سینم گفتم قول می دم

پسره داشت نرم می شد گفت باشه بره ولی تو باید بمونی گفتم قبول هر چی تو بخوای آروم دختر بچه رو از پیشم بلندش کردم داشتم راهنماییش می کردم که از پشت بوم بره پایین حضور پسره ی جوون رو پشت سرم حس کردم با یه جهت پامو پرت کردم توی قفسه ی سینم محکم پرت شد اسلحه اون طرف افتاد خیز برداشت اسلحه ی منو برداشت خندم گرفتم طرفم گرفت وشلیک کرد اسلحه خالی بود یه پوزخند زدم و با آرنج دست محکم زدم روی رگ حساس گردنش بی حال روی زمین افتاد با بیسیم خبر دادم موفقیت آمیز بود سرهنگ گفت: می دونستم تو این کاره ای ، سریع پسره ی جوون رو برش گردوندم به دستش دستبند زدم و همراه با دختر

بچه رفتهم پایین سرهنگ محکم زد روی شونه مو گفتم: ایول دختر تو این کاره ای. سرهنگ رفت سراغ دنیل بهش گفت: خاک تو مخت سروانی خیر سرت هیچی بلد نیستی از این یاد بگیر رفتهم پیش دنیل بهم احترام گذاشت. قرار گذاشتن همشون رو من شام مهمون کنم به خاطر این موفقیتیم.

خوب بذار خودم رو معرفی کنم من فاطیما واتسون هستم ۲۲ ساله، در نیروی انتظامی انگلستان / لندن هستم در رده ی سرگرد. تنها دختری نیستم که به درجه ی سرگردی رسیده پدرم ایرانی مادرم انگلیسی، پدرم بعد از اومدن به اینجا فقط برای تفریح با مادرم آشنا می شه وهمدیگرو می پسندن، خواهرم سوفی (سوفیا) اول دبیرستانه که واقعا دوشش دارم خیلییم لاغره اون شبیه به مامانه با نمک و قد کوتاه ولی من به بابا رفتهم چارشونه وقد بلند؛ من هم زبان فارسی رو خوب بلدم با تمام ضرب المثل هاش چون توی خونه فارسی صحبت می کنیم و بیرون انگلیسی. دوباره روز از نو و روزی از نو لباس سرمه ای رنگمو پوشیدم موهای مشکی خرمایی که از پدرم به ارث رسیده هم دم اسبی بستم سرهنگ دوباره من و خواسته رفتهم پیش سرهنگ سرهنگ: بین فاطیما ما می خواهیم تورو برای یه ماموریت مهم بفرستیم!

تو دلم قاه قاه خندیدم اینکه چیز جدید نیست!!

سرهنگ: اما نه اینجا بله یه جاب دیگه بایه هویت وجنسیت دیگه

- خوب!

سرهنگ: جایی که باید بری ایرانه، به عنوان یه پسر معمولی ولی ساده به نام عرفان محبی و با عنوان Wro یا هکر (wrong خلاف کار) وارد گروه بشی.

- حالا چرا من؟! خوب دنیل رو بفرستید!

سرهنگ: اون مثل تو فارسی بلد نیست تو کارا هنوز مهارت کافی نداره و به درد این ماموریت نمی خوره و نصف آموزش هایی که تو دیدی رو اون ندیده! در ضمن پلیس ایران تورو نمیشناسه و این به نفع ماست.

- حالا این ماموریت چی هست؟

سرهنگ: ببین فردی به نام جکسون فردیه خیلی محترم و متشخص اون از طریق کشور ایران وسایل بهداشتی وارد کشور ما می کنه اونم به طور غیر قانونی و از طریق هوایی! من با رده های بالا جلسه گذاشتم و قرار شده بود که به ایران وبه جناب راستین تذکر بدن که این گروه رو منحل کنن ولی اونا می گن که همچین گروهی اصلا تو کشورشون وجود نداره وما می خوایم تو رو به عنوان جاسوس بفرستیم اونجا تا بتونی از پس همه ی کارا بر بیایی واگر ایران با همکاری کنه که هیچ وگرنه باید یه جلسه ی مهم وخصوصی با رئیس جمهور بذاریم. نظرت چیه قبول می کنی یا نه؟؟

- تصمیم گیری سخته تا پایان وقت بهتون اطلاع می دم .

سرهنگ: اگه نظرت مثبته بهت بگم که امیلیا توی گروه کوسه ماهی رفته اون از طریق دوربین کتش تمام عکس های وسایل بهداشتی و اشخاص رو برای ما ایمیل کرده.

داشتم فکر می کردم که در اتاقمو زدن یکی از سربازا بود یه پوشه بهم داد وگفت: سرهنگ گفته اگه نظرتون مثبته این پوشه رو مطالعه کنید. پوشه رو باز کردم تمام مشخصات وسایل بهداشتی که توشون مواد مخدر جاسازی شده بود ماتیک هایی که زیرشون تمام مواد مخدره و تمام اشخاص ،یه لحظه پیش خودم گفتم اگه این ماموریت با پایان خوبی باشه از سرگرد تمام به سرهنگ می رسم جان ولی ریسکش خیلی زیاده ولی چاره چیه هم وطنام جونشون در خطره .هم انگلستان وطنمه هم ایران؛ ایران از گوشت واستخونمه انگلستان زادگاهمه پس قبوله ،موافقتمو به سرهنگ اطلاع دادم گفت:می دونستم فقط جربزه ای که تو داری الان به دردت می خوره.

با مامان وبابا در رابطه ی این موضوع حرف زدم و هردو با سختی موافقتشون رو اعلام کردن .سه شنبه حرکت بود.

صبح سریع از خواب پاشدم از مامان وبابام خداحافظی کردم با سرعت رفتم آگاهی. سرهنگ گفت بدو اتاق گیریمور!

سریع پریدم توی اتاق: روی صندلی نشستم گیریموره گفت: خوب موهات کوتاه می شه ابروهاتم که پر پشته خوبه که بر نداستی، تقریبا چهرت به پسرا می خوره صبر کن وببین تقریبا ۲۰ دقیقه ای بود روی موهام و صورت تم کار می کردم سریع یه دست کت وشلوار وبانداژ بهم داد. رفتم توی اتاق دیگه، بانداژ رو بستم کت وشلوار رو پوشیدم با کفش تقریبا چار شونه بودم قدمم که ماشالله بلند. رفتم بیرون سرهنگ به افتخارم یه دست محکم زد وگفت چی شدی دختر. خودمو راس آینه ی قدی دیدم محشر شده بودم مدل موهامو کره ای زده بود و جذاب تقریبا هم پسرونه هم دخترونه با کت وشلوار خیلی چار شونه تر شده بودم. سرهنگ زد به کتفمو گفت: عالی شدی جناب عرفان محبی. سه شنبه حرکت. فردا یکشنبه بود راحت می تونستم یه خواب جانانه بکنم. سرهنگ گفت برو وسایلتو جمع کن امروز رو با خانوادت باش معلوم نیست چند ماه بری ماموریت. از همه خداحافظی کردم بیشترشون من و نشناختن.

رفتم خونه در زدم سوفی منو نشناخت بهم گفت ببخشید آقا با کی کار دارید؟؟

خیز برداشتم بغلش کردم گفتم با سوفی جون.

سوفی خشکش زد گفت ولم کن وگرنه به خواهرم می گم حالتو جا بیاره ها!

زدم پس کلش گفتم نشناختی منو فاطیمام!

سوفی: جون من دروغ می گی بازو تو ببینم؟

روی بازو های هر دو تا مون ماه گرفتگی بود البته خیلی کم رنگ نشونش دادم گفت فاطیما چه

قدر عوض شدی مثل پسراییی؟! اون وقت چـــــرا؟

- برای ماموریت قراره برم ایران!

سوفی با حالت بغض دار گفت: منم می خوام پیام بابا هی از همه جاش تعریف می کنه شما هم

نامردا قبل از من رفتین ایران منم می خوام برم خووا!

- اگه ماموریتم موفقیت آمیز باشه قول دخترونه میدم که ببرمت. ولی اگه کسی اومد سراغ منو گرفت بهش بگو رفته یه ذره بگرده یه وقت نگی رفته ماموریت هـا!!

سوفی:باشه آبجی حواسم هست قول می دم. کار همیشه گیمه!

تقریبا شنبه یکشنبه استراحت مطلق خونه بودم با مامان و بابا و سوفی رفتیم گردش آخه سه شنبه من اعزام می شدم و دوشنبه هم باید کارا رو سرهنگ راست روریس میکرد.

دوشنبه بود تمام وسایلمو جمع کردم رفتم آگاهی تقریبا ۳ تا پرونده در رابطه ی باند کوسه ماهی و کاراش جمع آوری شده بود ولی هیچ کدوم به عنوان مدرک به حساب نمی شد این تنها نقص کار بود. ولی یه سوال بزرگ توی سرم بود چرا جکسون از ایران مواد وارد انگلیس می کنه وقتی از طریق هوایی باید بیاد حداقل هواپیما ۳ الی ۴ بار باید متوقف بشه و سوخت گیری کنه و هر دفعه ممکنه که دستگیر بشه و این سوالی بود که من طی انجام دادن این عملیات به اون می رسیدم. کارام رو انجام دادم طبق گفته ی سرهنگ رفتم به دفترش.

سرهنگ:ببین سرگرد این لپ تاپ و موبایل و دوربین و ردیاب و وسایل جانبیه دیگه ارتباط ما با تو هس. پس باید خوب مواظبش باشی. وقتی رسیدی ایران نزدیک خونه ی اصلی یا همون باند کوسه ماهی که در اون به انجام کارا می پردازن یه آپارتمان گلستان وجود داره که جک و جرج الان اونجان و خونه رو زیر نظر دارن. تو به پیشنهاد امیلیا وارد گروه می شی اینم رمزیه که باید بهشون بدی تا وارد گروه بشه. رمز رو از سرهنگ گرفتم رمز یه برگه پاسور شاه پیک بود که پشتش علامت دلار بود گفتم چرا این رمزه؟؟

سرهنگ:دیگه اینشو نمی دونم امیلیا بهمون گفته؛خود امیلیا رمزش ۸لو دل بود و من از رمزشون خبر ندارم. حالا هم بلند شو برو اتاق بغلی تا یه سری از دوربین و موبایل و ردیاب رو طریقه ی استفادشو یادت بدن. داشتم بلند می شدم که گفت راستی بشین.

بلند شد یه پوشه از کمد آورد پایین پرت کرد روبه روم گفت:اینها اشخاصی هستن که الان عضو باند کوسه ماهین و ... صفحه ی ۳ رو آورد... این پلیسه سرگرد مهیار رسولی پدرش سردار محسن رسولی از فرماندهان موفق ایرانن. اینم بهت بگم که احد وناسی نباید بدونه که تو پلیسی

وهمین طور دختر. کافی به سوتی بدی دیگه کارات رو شده و هیچ فایده ای نداره تمام لباس هایی که بهت می دیم ردیاب توشون کار شده و با شستن و تکه تکه کردنم از بین نمی ره فقط با سوزوندن. در ضمن اینم بگم که نیروی نظامی و اطلاعاتی ایران حرف اول تو جهان می زنه حواست و جمع کن. پشت گوش ت یه ردیاب کوچیک هم کار می شه .

- ولی سرهنگ درد داره!

سرهنگ: پس می خوای تو دندونت کار کنیم؟

سرهنگ می دونست که من از گذاشتن ردیاب توی دندونام اذیت می شم به خاطر همین گفت. نقطه ضعفم اومده بود دستش.

سرهنگ: ببین اصلاً می دونی من حدود ۶ ماهه تک تیر اندازی و کار با چاقو رو یادت می دم هدفم چی بوده؟؟

- نمی دونم، خوب می خواستین پلیس نمونه بشم!

سرهنگ: نه این ماموریت بیش از اونچه که تو فکر می کنی سخته و ریسک ناپذیر من ۲ سال تمام روی این پرونده کار کردم تا تونستم به اینجا برسونم من به تو آموزش دادم تا وقتی وارد گروه میشی دیگه جونت حفظ باشه.

- اینجوری حفظه؟؟؟

سرهنگ: ممکنه حفظ نباشه ولی وجدانم آسونه که من تمام فنون رزمی، تک تیراندازی رو شخصاً یادت دادم و تو می تونی اینجوری از خودت دفاع کنی.

بلند شدم پا کوبیدم رفتم اتاق بغلی.

پرواز شماره ی ۳۶۱ به مقصد(..)

سرهنگ: برو دختر باید بری

- سرهنگ به خانمتون سلام برسونید و بگید اگه برنگشتم حلالم کنه

سرهنگ: برو دختر زبونتو گاز بگیر ، خداحافظ

از مامان و بابا و سوفی خداحافظی کردم سوار هواپیماشدم. اونقدر خسته بودم که به محض نشستن خوابیدم.

با تکونای دستی از خواب پا شدم

مهماندار: آقا بلند شید برید بیرون هواپیما می خواد سوخت گیری کنه.

- چشم الان

تقریبا ۴،۳ بار پیاده شدیم سوار شدیم دیگه خواب از کلم پریده بود .

دیدم همه خانما روسری ومانتو می پوشن خندم گرفت دیگه باید پیاده می شدیم.

ایران /تهران

پنج شنبه رسیدم. هوای آلوده ی تهران رو با جون و دل خریدم قبلا هم اومده بودم فقط برای تفریح. سریع آدرسی رو که سرهنگ گفته بود رو به یه تاکسی گفتم رفتم جلو نشستم ۱۱۱۱ چه قدر تغییر کرده بود برج میلاد خیلی خوشگل بود خوشم اومد. داشتیم می رفتیم وسطای شهر که به آپارتمان گلستان رسیدیم حساب کردم و پیاده شدم رفتم داخل بلوک طبقه ی آخر بودیم در رو زدم جک و جرج برای اقدامات اولیه اومده بودن هر دو تاییشون سروان بودن پس باید به من احترام می داشتن. تا در خونه رو زدم در روبه روی همسایه باز شد یه مرد جوون تقریبا ۳۰ ساله اومد بیرون من توی روابط اجتماعی خیلی ماهر بودم سریع رفتم جلو سلام کردم

مرد: سلام، تازه اومدید ...یه اشاره به ساکم کرد.

- بله دیگه تازه اومدم، میتونم اسمتون رو بپرسم؟

مرد: اوه البته: من محمدسلطانی هستم .

- بله منم عرفان محبیم تازه به اینجا نقل مکان کردم تا دوروز دیگه هم میرم خونه ی خودم

داشتم حرف می زدم که در خونه ی خودمون باز شد جرج و جک هر دو محکم پا زدن و با فارسی دستو پا شکسته گفتن: خوش اومدید سرگرد

محمد چشاش اندازه ی توپ پینگ پونگ شد رفتم طرفشون محکم زدم به کتفاشون که هر دو کتفاشون رو گرفتن و بانگلیسی گفتن: سرگرد درد گرفت.

بهشون گفتم که برن تو

از محمد خداحافظی کردم رفتم تو.

سریع یه دوش جانانه گرفتم سینه هام توی این بانداژ داشت خفه می شد ولی باید عادت می کردم. جلوی جرج وجکم زشت بود اگه اونجوری می رفتم بیرون. سریع تیپ پسرانه زدم. رفتم توی حال جک یه لیوان چای جلوم گذاشت و گفت: سرگرد تمام کاراشون رو ما زیر نظر داریم شبانه روز ومتوجه شدیم فردی به اسم رایان صدوقی یا همون مهیار رسولی با پلیس در ارتباطه وتمام کاراش رو به پلیس گزارش می کنه.

- چه جووری فهمیدید.

جرج: قربان یه لحظه تشریف بیارید... پشت یک دوربین فوق حرفه ای ایستادم و گفت نگاه کنید پشت خانه ی ویلایی رفت و آمدی وجود نداره و اون شخص طی بُردی که به درخت کاج سومی وصله اطلاعات رو ارسال می کنه.

خندم گرفت چه جووری شده که کسی نفهمیده این دوتا خبره ترین هکر و مخ کامپیوتر ما بودن. گفتم: خوبه اطلاعات به درد بخور دارید سریع برام بذارید روی میز امروز عصر تا فرداشب می خوام خونه ی مهیار رسولی و زیر نظر بگیرم تا رفت آمداشون رو گزارش کنم و بفهمم که سرگرد رسولی با اجازه ی خودش وارد عمل شده وچه کسانی پشتش هستن!؟

بلند شدم تا استراحتی بکنم همین طور که روی تخت دراز کشیده بودم و پرونده اطلاعات رو می خوندم خوابیدم.

باتکونای دستی بلند شدم جک بود گفت: بلند شو سرگرد خیلی خوابیدیا، خندیدم گفتم برو میام

خودمو راست وریس کردم نگا به ساعت کردم ۸ بود برق ۳ فاز از کلم پرید غریدم چرا اینقدر دیر
بیدارم کردید جرج با دست پاچگی گفت: ما نمی دوستیم خوابیدید داشتیم روی خونه تحقیق می
کردیم

آروم گفتم: باشه

دست و صورتمو شستم یه چایی ریختم که بخورم جرج گفت: سرگرد برات یه سویپرایز داریم
گفتم: چیه!؟

یه پوشه بهم داد گفت: این پوشه تمام اطلاعات درباره ی سرگرد مهیار رسولیه، طی یه برنامه ای
تونستیم بفهمیم که سردار محسن رسولی داره این پرونده رو هدایت می کنه و پسرش رو به
عنوان یکی از WFO وارد گروه کرده اونا هم ازش یه تست گرفتن و دیدن که وارده قبولش کردن
الآن هم مسئول آموزش های رزمی، تیراندازی و... است و یه جورایی بادیگارد احسانم هست.
اطلاعات گروه رو امیلیا برامون فرستاده.

- احسان کیه؟

جرج: احسان در واقع الآن رئیس اونجاست و همه ازش محافظت می کنن چون مَخه توی برنامه
ریزی و با جکسون ارتباط داره. اگه شما به طریقی بتونی خودت رو به احسان نزدیک کنی و
بفهمی که چه زمان هایی مواد خارج می کنن و به سرهنگ گزارش بدیم عالی می شه.
سرم و تکون دادم خوبه خوبه سرهنگ ازشون خیلی تعریف می کرد حقی که باید بیشتر ازشون
تعریف کرد. هیچ کینه ای توی دلم نبود پس گفتم: ببخشید اگه داد زدم که منو دیر بیدار کردید
چون باید می رفتم خونه رو زیر نظر می گرفتم خلاصه ببخشید دیگه.

جرج گفت: نه بابا این چه حرفیه

- خوب فارسی بلد شدید!!!

جرج: آره دیگه سرهنگ به زور گفت که باید یاد بگیریم ولی بلد نیستیم بنویسیم.

- خوبه خوبه؛ راستی این آیفون پشت گوشم الآن چه به دردی می خوره؟؟

جک گفت: صبر کن، به این درد!

جک رفت سراغ لپ تاپش یه کاری کرد که تا من گفتم چی شد؟؟ صدا از لپ تاپ درومد

گفتم: یعنی تمام حرف هایی که زده می شه شما می شنوید؟

جرج: بله دیگه می شنویم ضبط می شه و ردیابیم می کنیم.

گفتم بعد از ماموریت این آیفون چی میشه؟

جرج: همون دکتری که این آیفون رو زیر گوشتون کار کرده، آروم درش میاره.

وای دوباره باید درش بیاره گذاشتنش که خیلی درد داشت خدا به داد درآوردنش بشه.

ساعت ۹ شده بود گشتم بود گفتم گشتم چی می خورید؟

جرج: من یا جک می ریم رستوران خیابون جلویی یه چیز می گیریم میاریم. حالا هم نوبت جکه!

- نه من می رم سویچ ماشین کو؟

جرج: اینه... با دستش به سویچ روی عسلی اشاره کرد.

لباسمو پوشیدم یقه مو کمی باز گذاشتم جرج و جک کباب دوست داشتن خودمم مرغ سوخاری

اینجارو خیلی دوست داشتم سوار ماشین شدم سی دی رو از کاورش درووردم گذاشتم آهنگ

حباب محسن یگانه بود با آهنگاش آشنا بودم خواننده ی محبوب باباست.

از بس گوش داده بودم حفظ بودم. تا آخر زیاد کردم یوهو!!!

به کجای آسمون خیره شدی که غرورت داره کورت میکنه

این که آیندتو می بینی همش از گذشتت داره دورت میکنه

این که یادت بره کی بودی قدیم ممکنه هر کسیو پس بزنه

یه حباب گنده میترسه همش نکنه کسی بهش دست بزنه دست بزنه دست بزنه

یادته آرزو میکردی یه روز تو خیابون آدما بشناسنت
 چه دری به تخته خورده که الان عینک دودی زدی شناسنت
 اون کلاه لبه داره گنده رو میکشی روی سرت شناسنت
 شناسنت شناسنت شناسنت شناسنت شناسنت
 از اینه بفهمن که همش یه نمایش واسه دیده شدنه
 یه ستارست که بخاطره غرور تا فراموش میشه سوسو میزنه
 بیا فکر کن که چرا چی شد الان تو رو هر جا که میری میشناسنو
 از اضافه ی دلایی که شکست فرش قرمز زیر پات میندازنو
 تو که این مسیر سختو اومدی که هنوزم خستگی تو تنته
 هر چی گفتم با تموم تلخیاش یه تلنگر واسه ی بودنته
 یادته آرزو میکردی یه روز تو خیابون آدما بشناسنت
 چه دری به تخته خورده که الان عینک دودی زدی شناسنت
 اون کلاه لبه داره گنده رو میکشی روی سرت شناسنت

ماشین رو نگه داشتیم پریدم پایین داشتیم از جوب آب رد می شدم یه حرکت نمایشی رقص
 ایروپیک رو رفتم صدای دخترا رو می شنیدم که می گفتن وای چه بدنی داره چه خوشگله؛
 خندم گرفت په پوزخند زدم.رفتم داخل رستوران.

- سلام

یارو:سلام بفرمایید

- ۲ تا پرس کباب ۱ پرس مرغ سوخاری درجه ی یک

یارو:می بینید که سرمون شلوغه تا نیم ساعت دیگه آماده ست.

- ممنون

دیدم تا نیم ساعت بی کارم یه سیگار برگ آتیش زدم عاشقش بودم چه قدر سر این سیگار کشیدنم مامان و بابا دعوام کردن ولی من این حرفا حالینم نبود.داشتم فکر می کردم حالا که جرج و جک تمام اطلاعات رو از طریق امیلیا می گیرن منم فردا برم تهران یه دوری بزنم فردا رو بیکارم خوو.

نگاه به ساعت کردم همیشه همین طوره وقتی انتظار کسی یا چیزی رو می کشی ساعت لاک پشت واری راه می ره ولی موقع گروگانگیری و دادن محلت برای دادن خواستشون هر دو تا عقربه از هم سبقت می گیرن اونم با چه سرعتی.

۲۰ دقیقه ی دیگه بیکار بودم سوار ماشین شدم دوباره آهنگ و زیاد کردم آهنگ دوست دارم محسن جون بود.اگه محسن جون می دونست چه قدر طرفدار داره کلاشو هفتا آسمون بالا می انداخت.

من توی زندگیتم ولی نقشی ندارم اصلا

تو نشنیده گرفتی هر چی که شنیدی از من

بودو نبودم انگار دیگه فرقی برات نداره

این همه بی خیالی داره حرصمو در میاره

تکلیف عشقمون رو بهم بگو که بدونم

باشم نباشم بمونم یا نمونم

میترسم که بفهمم هیچ عشقی بهم نداری

یا اینکه کنج قلبت هیچ جایی واسم نداری

دوستت دارم منہ بیچارہ مگہ دلم تو دنیا جز تو کسیو دارہ

کجای زندگیتم یہ رہگذر تو خوابت

یہ موجود اضافی تو اکثر خاطراتت

می بینی دارم میمیرمو هیچ کاری باہام نداری

تو با غرور بیجات داری حرصمو در میاری حرصمو در میاری

من توی زندگیتم ولی

دوستت دارم منہ بیچارہ مگہ دلم تو دنیا جز تو کسیو دارہ

کجای زندگیتم یہ رہگذر تو خوابت

یہ موجود اضافی تو اکثر خاطراتت

من توی زندگیتم ولی نقشی ندارم اصلا

تو نشنیده گرفتی ہر چی کہ شنیدی از من

بودو نبودم انگار دیگہ فرقی برات ندارہ

این ہمہ بی خیالی دارہ حرصمو در میارہ

تکلیف عشقمون رو بہم بگو کہ بدونم

باشم نباشم بمونم یا نمونم

میتراسم کہ بفہمم ہیچ عشقی بہم نداری

یا اینکہ کنج قلبت ہیچ جایی واسم نداری

واقعا منم ہیچ جایی تو قلبش نداشتم حتی اون کنج قلبش، دلم گرفت. خدا، یا کسی رو عاشق

نمی کنہ یا می کنہ سریع عشقشو ازت می گیرہ نمی تونستم بہ خودم دروغ بگم من عاشق

جاشوا بودم سرهنگ بود تازه سرهنگ شده بود منم تازه سروان شده بودم که دلمو بهش باختم توی یکی از عملیات ها تیر بارون شد از اون موقع از شغلم از تمام خلافاکارا بدم اومد ولی سرهنگ برونی باهام حرف زد. جاشوا ازم خواسته بود بعد از این عملیات فرداش بریم کافی شاپ گریس. نمی دونم شاید اونم دوستم داشت ولی من هنوزم عاشقشم و نمی تونم کسی رو جایگزینش کنم. چه قدر از اون روز دلم می خواست گریه کنم ولی نشد یعنی نخواستم که گریه کنم این شد حال و روزم حتی مرگ خاله ام هم گریه نکردم مرگ مادر بزرگم اشکم در نیومد فقط ناراحت بودم همین. نگاه به ساعت کردم اوه اوه دیر شد اون دو تا الآن از گرسنگی مردن. سریع تا دور برگردان گاز دادم سر دور برگردون ترمز دستی رو کشیدم گاز دادم یه ماشین مزدا ۳ سفید اومد بغلم دو تا دختر بودن یکیشون داد زد با مسابقه چه طوری؟

تا رستوران خیلی فاصله بود منم حواسم نبود زنگ زدم به جرج گفتم نیم ساعت دیر میام برو غذا رو بگیر. اونم گفت باشه.

به دختره گفتم: کجا؟؟

دختره: چی کجا؟

- مسابقه دیگه؟؟

اون دختره به راننده داد زد: نگین ول کن حوصله ندارم.

نگین: بشین من باید روی این پسره رو کم کنم.

- عمراً!

آروم کشیدم عقب دختره رفت یه جایی که خیلی روشن بود ولی غو نمی پرید ماشین رو دم یه گاراژ نگه داشت منم پشت سرش نگه داشتم. ۲ تا پسر از گاراژ اومدن بیرون فهمیدم که چی اینجا غیر قانونیه. بی خیال شدم ولی بعد حتما به پلیس ایران گزارش می دادم. دخترا پیاده شدن منم پیاده شدم اسلحه مو پشت سرم گذاشتم که یه وقت چی کلکی به مخشون خطور نکنه. دخترا با دو تا پسر دست دادن رفتم طرف ۴ تاییشون با هاشون دست دادم گفتم عرفانم. دختره که رانندگی می کرد گفت نگینم بغلیش گفت ندا خواهریم.

یکی از پسرا که یه لحظه با جوجه تیغی اشتباه گرفتمش گفت: سیاوش

بغلیش گفت: سهراب

روبه دخترا کردم گفتم باهات مسابقه می دم ولی به شرطی گفت: قبول ولی اگه برنده شدم فردا شب یه پارتیه به عنوان دوست پسر باید باهام بیایی.

- قبول ولی اگه من بنده شدم کفشمو می لیسای!

نگین با حالت چندش آوری گفت: قبول... وبا هم دست دادیم.

همیشه عاشق این بودم که پسر باشم و روی این دخترا رو کم کنم چه فرصتی بهتر از الان...

رفتیم پشت گاراژ نگین با ندا نشسته بودن سهراب اومد کنار ماشین منم شیشه رو پایین کشیدم

و گفت: بی خیال شو نگین حالت عادی نداره همیشه با پسرای پولدار مسابقه می ذاره بعد که

برنده شد سرکیسشون می کنه خندیدم قهقهه زدم و گفتم: عمراً، زاده نشده کسی از سرگرد برنده

شه. البته تو دلم گفتم و گر نه اوضاع خیطی می شد. سهراب کنارم نشست. با ۱، ۲، ۳ ی سیاوش گاز

دادم تا سر اتوبان باید می رفتیم همون طور گاز دادم ۱۰ دقیقه ی تو راه بودم داشتم به چراغای

اتوبان نزدیک می شدم که سرعت مو بیشتر کردم سریع نزدیک اتوبان ترمز دستیمو کشیدم

ماشین کاملاً چرخید بلند داد زدم: ایــــــــــــــــنه. آهنگم زیاد بود. با سرعت سر سام آوری

پیش پای سیاوش نگه داشتم. یه پوز خند زدم پریدیم پایین گفتم خوب چی شد؟

سیاوش: نمی دونم خیلی عجیبه نگین هنوز نیومده... رو به سهراب گفت... دقیقاً تا سر اتوبان

رفتین؟

سهراب: دقیقاً

۳ دقیقه هنوز نگذشته بود که ماشین نگین هم پیداش شد.

نگین تا منو دید رنگ از رخس پرید سیاوش داد زد کدوم گوری بودی چرا اینقدر دیر گاز دادی

هاا ولی عیبی نداره الان کفش آقا رو می لیسای تا یاد بگیری شرط بندی نکنی.

خندیدم با یه جهت پریدم روی ماشین خودم می ترسیدم یه وقت کاری بخوان بکنن اسلحه مو آمادش کردم که بکشم بیرون نگین از ماشین پیاده شد اومد طرفم گفتم خوب نگین خانوم شرط بندی در دسر داره همه موقع که شما نمیبری یالا کفشم و تمیز کن می خوام برم.نگین با حالت چندش آوری گفت:بمیرم اگه این کار رو بکنم.

- می کنی خانوم کوچولو یعنی باید بکنی.

سهراب:جر نزن نگین یالا هزار تا کاری داریم

نگین داد زد:تو طرف منی یا اون؟

سهراب:طرف برندمابرو هاشو بالا انداخت.

سیاوشم گفت:راست می گه سهراب یکم بلیس بخندیدم دلمون وا شه.

ندا داد زد:خاک تو کلتون خیر سرتون خواهر تونه ها.

سهراب گفت:هر کی خربزه می خوره پای لرزشم می شینه بله جانم.

به کل کلای خواهر برادری می خندیدم.نگاه به ساعت کردم اوه اوه دیر شد از اون دادای سرگردی

زدم یالا بلیس و گرنه آدمت می کنم. نگین اومد طرفم، پامو روی اون پام انداختم نگین زبونشو

در آورد چشماشم بست کفش سمت راستیمو لیسید خندیدم عین سگ شده بود.سهراب

وسیاوش از خنده روده پر شده بودن ندا هم سعی می کرد که نخنده گوشیم زنگ خورد سرهنگ

بود نگا به ساعت کردم تقریبا ۱۱ شب بود یه لحظه گفتم آخه عزیز بابا الان اونجا روزه خوو.

گوشی برداشتم بلند ورسا با فارسی گفتم :جانم سرهنگ

سرهنگ گفت:کدوم گوری هستی ؟

- چه طور؟

سرهنگ:جرج و جک نگرانت شدن هر چی زنگ می زنی گوشی بر نمی داری

- ولی سرهنگ خیر سرم سرگرد مملکتتم می تونم از خودم دفاع کنم الان می رم .

سرهنگ: حالا کجا هستی؟

- من الآن... نگاه به اطرافم کردم ۴ تاییشون با چشای گرد شده نگام می کردن به سیاوش گفتم
من الآن کجام

سیاوش: گاراژ ۱۵ اتوبان (...)

- سرهنگ گاراژ ۱۵ اتوبان (...). هستم.

سرهنگ داد زد اونجا چه غلطی می کنی مگه من تورو برای خوش گذرونی فرستادم خیر سرت
برای یه ماموریت مهم فرستادمت.

- چشم سرهنگ الآن می رم؛ چه خبر انگلیس؟

سرهنگ که آرام شده بود گفت: سلامتی جان من برو خونه جرج و جک اطلاعاتی دارن که باید
بینی در ضمن ایمیلتم فعال شده.

- چشم الآن خدانگهدار.

سرهنگ: خدانگهدار.

یه سوت بلند زدم خطر از بیخ گوشم رد شد اوه سرهنگ عصبانی بود. سرمو بالا کردم که ۴
تاییشون خشکشون زده گفتم چه تونه؟ آدم ندیدید؟

ندا گفت: تو پلیسی؟

- آره هستم چه طور؟

سیاوش گفت: وای بدبخت شدیم نگین می کشمت.

این حرف رو آرام گفت ولی من شنیدم گفتم: از همون دقیقه ی اول فهمیدم که گاراژ اینجا غیر
قانونیه و گزارشم می دم ولی باید الآن برم.

داشتم می رفتم طرف در ماشینم که سیاوش خیز برداشت طرفم با یه حرکت جانانه بی هوشش کردم و گفتم: برای به خطر انداختن جون سرگرد مملکت و شاید کشتنش این عملش توی پروندش ذکر خواهد شد. بااااااای

سریع سوار ماشین شدم و رفتم رستوران، رستوران رو هم بسته بودن پیاده شدم از تلفن عمومی زنگ زدم به پلیس تمام گزارشات رو گفتم با آدرس بعد هم خداحافظی کردم یه راست رفتم خونه. زیاد گرسنم نبود لباسام رو عوض کردم یه شلوار جین مشکی با یه کاپشن چرم مشکی پوشیدم کلاهمو هم توی جیبم گذاشتم. دستکشامو هم دست کردم دلم یه کوچولو گوشمالی میخواست و خطر. جک و جرج حواسشون به من نبود گفتم: من زود میام. فرصت کاری بهشون ندادم و سریع از خونه زدم بیرون. آروم آروم گاماس گاماس از توی کوچه رد شدم اطراف رو دیدم زدم کسی نبود با یه جهت از روی دیوار پریدم و خودمو پرت کردم تو همون ویلا. موبایلمو روی سایلنت گذاشتم داشتم میرفتم جلو که صدای پایی توجه مو بهش جلب کرد دیدم یکی با عجله و بی صدا داره میاد طرفم یه لحظه ترسیدم کلاهمو روی سرم کشیدم که فقط چشم دهن و بینیم بیرون بود پشت درخت پنهان شدم که دیدم رفت سمت همون درختی که دیده بودم از دور زیاد چیزی معلوم نبود ولی یه امروز اومدم متوجه شدم طبق اون آمارایی که جرج و جک داده بودن بی نهایت ایران از لحاظ امنیت و نظامی و اطلاعاتی درجه اش بالاست. سرگرد داشت کاری میکرد که هر کس رد میشد فکر میکرد داره به درخت مشتم میزنه. دویدم سمت دیوار که فهمیدم سرگرد حضور من رو فهمیده قصد منم همین بود میخواستم بفهمه که من همه چیو میدونم سرگرد گفت: تو کی هستی؟

برا خودم رو دیوار با چشم جاپا درست کردم که باید دقیق پامو کجا بذارم برگشتم و تو صورتش ذول زدم و صدامو کلفت کردم و گفتم: لولو ام جناب سرگرد.

پریدگی چهرش به وضوح نمایان شد بایه حرکت فرزند از دیوار رد شدم و با سرعت به سمت خونه دویدم. رفتم خونه خطر کرده بودم ولی دوست داشتم سرگرد رو یه کوچولو بترسونم که ترسوندم. لالا کردم اطلاعات جرج هم باشه فردا. شامم نخوردم.

*** (جمعه)

با صدای موبایلم بیدار شدم ۸ صبح بود. دست و صورت‌مو شستم رفتم بیرون جرج به لپ تاپش ور می رفت حکم داشت چرت می زد سلام کردم هر دو جوابمو دادن. یه نون های دراز زرد، نارنجی رنگ بود که ایرانیا بهشون می گفتند بربری خندم گرفت بربری! صبحانه مو خوردم رفتم پیش جرج گفتم: خوب دیشب سرهنگ می گفت برام اطلاعاتی دارین که به دردم می خوره.

جرج: آره یه سری اطلاعات که بد نیست بدونی.... لپ تاپشو طرف گرفت عکس یه مرد ۴۶،۴۷ ساله بود تقریباً...

- خوب!

جرج: این جکسونه! دیروز به احسان ایمیل می زنه که حدوداً ۵،۴ ماه دیگه قراره کارا راست وریس بشه و خودش و احسان برای همیشه برن انگلیس.

- چه طوری تونستی بفهمی؟

جرج: امیلیا برامون آدرس ایمیل احسان رو فرستاد حکم هکش کرد.

- خوب منظور تون اینه که باید امشب ...

جرج: آفرین باید امشب وارد باند بشی.

جک: راستی یه چیز جدید برات اومده

- چی هست؟

جک از پشت مبل یه کیف مخصوص اسلحه آورد بیرون. کیفو ازش گرفتم. بازش کردم یه اسلحه ی پیکان سیاه (سلاح تک تیراندازی) بود باهاش آشنایی داشتم، اسلحه ی بعدی TAC 50 ی آمریکایی بود. رو به روی هر دو اسلحه ۴ تا کلت خوش دست بود یکی یکی همشون رو دست گرفتم یکی از بهترین اسلحه ها بود. بغل کیف، مدرکم بود درش آوردم کارت نیروی انتظامیم بود جناب سرگرد فاطیما واتسون وبقیه ی مدارک. درش رو بستم حیف که نمی تونستم اینجا ازشون استفاده کنم.

بلاخره باید حرفمو میزدن نقشه ها برای این باند داشتم پس گفتم جرج وجک میخوام یه چیزی بهتون بگم. جرج که پشت لپ تاپش بود اونو بست گفت چی؟

- ببینید یه ایمیل به اسم عرفان محبی یا آسمون خدا برام بسازید تمام حرف هایی که شما دوتا میشنیدید رو برای ایمیل شخصی سردار رسولی بفرستید.

هر دوتاشون داد زدن چی؟؟

- همین که گفتم برای عملی کردن نقشم، نقشه ها توی مخمه. امیدوارم به حرفام گوش کنید می دونید که بعد از این ماموریت هر دوتاتون درجه ی تشویقی می گیرین و میشین سرگرد ولی اگه درست انجام ندید درجه ی سروان هم ازتون گرفته می شه.

هر دو تاشون گفتند: چشم.

بعد بلند شدم حوصله ام سر رفته بود گفتم من میرم پشت بوم.

جک: برای چی سرگرد؟

- همین جوری سروان.

دوربین رو برداشتم رفتم پشت بوم. داشتم با دوربین ور می رفتم که دیدم یه نفر داره با سرعت می ره پشت ویلا. درجه ی دوربین رو تنظیم کردم زوم کردم روش این که سرگرد بود داشت به یکی از درختا ضربه می زد. حتما داره اطلاعات رو به پلیس ایران گزارش می ده. دوربین رو گذاشتم لبه پشت بوم. یه میله ی فلزی بزرگ وسط پشت بوم بود. با خودم گفتم این چیه؟؟ آرام دستش گذاشتم. چشمامو بستم فکر کردم این حریفه. تمام حرکات هایی رو بلد بودم (کونگ فو) رو روی این میله انجام داد. نمی دونم چه قدر بود که داشتم تمرین می کردم که جرج گفت عرفان بیا پایین.

دوربین رو برداشتم رفتم پایین دوش گرفتم گشتم بود داد زدم چی می خورید جک گفت: نه سرگرد من خودم میرم می گیرم.

چشمش ترسیده بوده که برم بعد زنگ بزنم بگم خودتون برید بگیریید.

گفتم: نه نترس دیگه بازیگوشی نمیکنم. سروان خندید گفت: من جوجه می خورم جرج گفت: من
سلطانی؛ منم گفتم: دیشب که مرغ سوخاریمو نخوردم ولی الآن بدجور هوس کردم.
سوار ماشینم شدم آهنگ باور کن محسن بود.

نه خودش موند نه خاطره هاش

تنها چیزی که مونده جای خالیشه

غصه ی دنباله دار رفتنش هنوز شبا

مثل یه ستاره از ذهنم رد میشه

دل خوشی هامو زیر پاش گذاشت و گذشت

حالا فقط منم، منه بی انگیزه

کسی که دنیای من بوده یه روز

نبودنش داره دنیامو بهم میریزه

باور کنم یا نکنم قلبمو جا گذاشت و رفت

طفلکی دله سادمو تو غم تنها گذاشت و رفت

نه خودش موند نه خاطره هاش

دلخوشی هامو زیر پاش گذاشت و رفت

هنوز حاج و واجم که چجوری شد

هر کاری کردم که از پیشم نره

نمیدونستم که از این فاصله ها

از این جدایی داره لذت میبره

اون که میگفت مثله منه از جنس منه

نمیدونستم دلش اینقدر از سنگه

چقدر به خودم دروغی میگفتم

الان هر جا باشه واسه ی من دلتنگه

باور کنم یا نکنم قلبمو جا گذاشت و رفت

طفلکی دله سادمو تو غم تنها گذاشت و رفت

دلم می خواست گریه کنم ولی نکردم. دوباره ذهنم رفت طرف جاشوا. جلوی رستوران نگه داشتم
. پیاده شدم. رفتم توی رستوران.

- سلام

یارو: سلام، بفرمایید

- ۱ پرس جوجه، ۱ پرس سلطانی، ۱ پرس مرغ سوخاری می خواستم.

یارو: چشم تا ۱۰ دقیقه ی دیگه آماده ست

- چه عجب!

ناهارو گرفتم رفتم خونه ۳ تایمون نهارو که خوردیم جرج گفت من خستم می رم یه چرت می
زنم

- باشه برو حواسم هست.

پشت دوربین وایستاده بودم داشتم توی خونه رو واری می کردم خیلی معمولی بود یعنی
رفتاراشون باعث نمی شد که کسی شک بکنه. یه لحظه دیدم امیلیا با احسان دست در دست هم
اومدن بیرون. یه لحظه یه جرقه ای توی مغزم زده شد پس امیلیا این جوری از زبون احسان حرف
میکشه. می ره براش لاس می زنه اونم براش همه چی رو میگه چه احمقه این احسان و این امیلیا
چه قدر حرفه ای.

ساعت ۱۱ بود باید میرفتم. ساکمو برداشتم با جرج و جک دست دادم و خداحافظی کردم سوار تاکسی شدم. تاکسی گفت کجا گفتم برو جلوتر وایسا.

راننده تاکسی با تعجب گفت خوب پیاده می رفتین گفتم: نه من ۲ روز اومدم ایران یادم رفته بود برای مامانم و خانوادم سوغاتی بگیرم به خاطره همین بهشون گفتم که حالا می رسم راننده خندید و گفت: از دست شما جوونا.

چند متر بالاتر از خونه وایساد گفتم چند میشه گفت: هیچی بابا برو پایین ولی من یه ۵ تومنی بهش دادم و پیاده شدم. زنگ در خونه رو زدم یه مرد قوی هیکل که ۲ برابر هیکل منو داشت اومد بیرون گفتم سلام عرفان محبیم.

باصدای خشنی گفت: کارت عبور؟

پاسور رو درآوردم بهش دادم رفت کنار گفت برو تو.

- ممنون

رفتم تو طبق عکسایی که امیلیا برامون فرستاده بود دقیقا همون جور بود. داشتم اطرافو دیدم میزدم که یه دستی اومد روی شونم برگشتم دیدم احسان رو به رومه پشت سرش دست راست سرگرد (بچه ها از این به بعد به جای سرگرد می گم رایان) ایستاده دست چپش یه مرد دیگه امیلیا هم داره از پله ها میاد پایین. کاری کردم که مثلا هول شدم گفتم: س.. سل.. سلام

احسان روی مبل روبه رویی نشست با دستش بهم اشاره کرد که روبه روش بشینم. نشستم

رایان جوری منو نگاه می کرد که انگاری یه دزد گرفته. احسان گفت: امیلیا خیلی تعریف از تو می کرد می گفت توی کامپیوتر مخی آره.

- یه جورایی بله.

احسان گفت: اینجا قانون به خصوص خودش رو داره. ۱. دخالت توی کارا برابر با مرگت؛ ۲. توی هر ماموریت اگه پیشنهادی داری به سارا (اسم مستعار امیلیا) بده؛ ۳. معرف تو سارا است اگه خطایی

ازت سربرزنه هم خودت هم سارا میمیرید؛ ۴ ما بر خلاف باندای دیگه مهمونی نداریم؛ ۵ توی تموم کارا یعنی هنرهای رزمی، تیر اندازی و... باید شرکت کنی درسته که همیشه پشت سیستمی ولی باید بلد باشی که چه جوری از خودت دفاع کنی؛ ۶ وارد شدن به این باند برگشتی نداره؛ ۷ با رایان هم اتاقی؛ ۸ اگه توی این گروه بر خلاف دستورات عمل کنی باید از زندگی خداحافظی کنی.

همین یه لحظه گفت قانون من فکر کردم میگه سر ساعت ۷ صبحانه سر ساعت ۱۴ ناهار صرف می شه. خندم گرفته بود. صدای داد احسان منو به خودم آورد: کجایی پسر دارم باهات حرف می زنم

- ببخشید داشتم به قانون هاتون فکر می کردم.

احسان: خوبه تا آخرم قبل از هر کاری فکر کن حالا دیگه همه باید بخوابن رایان، عرفان رو ببر و اتاقشو نشونش بده.

رایان: چشم قربان

همگی بلند شدن رفتن توی اتاقاشون که رایان محکم زد روی شونم و گفت: خوش اومدی بیا من و تو هم اتاقیم

رفت طبقه ی دوم وارد یه اتاق خیلی بزرگ شد تقریبا توی اتاق هم ۲ تا اتاق بود رایان رو به من گفت: این اتاقه توه... اشاره کرد به سمت راست... اینم اتاقه من... اشاره کرد به سمت چپ... توی این اتاق فقط یه دستشویی اینم ازش مشترک استفاده می کنیم و اینه... اشاره کرد به یه در نزدیک در اصلی... ولی توی هر اتاق حمام جداگونه هست. فعلا

- باشه، ممنون خداحافظ

رفتم توی اتاق تعجب کردم که چرا خودم و وسایلمو چک نکردن تقریبا همه جارو دیدم زدم کت وشلوارایی که تمام گرون و ردیابی شده بود رو داخل جالباسی گذاشتم رفتم حموم یه دوش گرفتم قبل از اینکه بیام بیرون از گوشه ی در تمام گوشه های اتاق رو دیدم ولی هیچ دوربینی نبود داشتم میومدم بیرون که نگام به تابلو خورد شک نداشتم که پشت تابلو دوربینه همون طور خیره رفتم طرفش الکی دستمو بهش کشیدم و گفتم چه قدر خوشگله دقت که کردم توی چشمای دختره ی تابلو دوربین بود. خندیدم. حولمو روی سرم انداختمو همون طور خشکش می کردم که نگام به پنجره افتاد پرده رو کنار کشیدم کاملا که ساختمون ها اطراف رو دیدم می زدم

نگام به آپارتمان گلستان افتاد اه لعنتی دقیقا آپارتمانی که جرج و جک توی اون اسکان داده شده بودن روبه روی اتاق رایان بود. باید به یه بهانه ای می رفتم توی اتاقش و می فهمیدم که جرج اون ایمیل رو ساخته یا نه برای من مهم بود خیلی. کلمو کردم بیرون آروم دم گوش راستم گفتم امیدوارم ایمیل رو ساخته باشید رو به روی پنجره ی اتاق رایان ۱۰ دقیقه ی دیگه منتظرم باشید. سریع رفتم توی آشپزخونه همه چی بود یه چای درست کردم دو تا فنجان بردم به اتاق رایان. در زدم: بفرمائید

- ببخشید می تونم با شما یه فنجان چای بنوشم.

رایان لپ تا پشو بست و گفت: البته.

رایان پرید روی تختش چایی رو بهش تعارف کردم و گفتم چرا از هوای پاک استفاده نمی کنید پرده رو کنار کردم و پنجره رو بازش کردم دقیق رو به روی پنجره و دیدرس آپارتمان نشستم چایمو برداشت و گفتم: می تونم یه سوال بپرسم؟

رایان: البته

- چرا شما وارد این باند شدید؟

رایان: به خاطر بی پولی همون طور که حرف می زد سریع نگاهمو چرخوندم طرف پنجره جرج دستشو با علامت ok تکون داد. آروم گفتم خوبه!

رایان گفت: چیزی گفتید؟

- نه داشتید می گفتید؟

رایان: دیگه چی بگم قصه حسین شب کردی رو بگم. تو چرا اومدی؟

قصه ی از قبل آماده شده رو گفتم: من یکم تحول می خواستم از دنیای بیرون خسته شدم طبق گفته های سارا توی هک کردن سایت، ایمیل و.. مهارت دارم و با ریز وبم کامپیوتر آشنایی دارم.

رایان: از چه نظر از دنیای بیرون خسته شدی؟

- همه چیش، می دونی اون بیرون اصلا به استعدادت توجه نمی کنن مثل یه تفاله پرتت می کنن بیرون، ولی وقتی وارد گروه یا باندای مختلف میشی و اون باند منحل شد پلیسا عاطفانه بهت می گن تو که این همه استعدادت داری چرا رفتی توی کار خلاف ولی نمی دونن که خودشون باعثش شدن.

رایان: چه جالب!

- بدبختی زندگیم جالبه!

رایان: نه طرز فکر تو رو می گم جالبه تا حالا از این بُعد به قضیه نگاه نکرده بودم.

یه لحظه گفتم چی گفت وای خودش رو لو داد که پلیس آی احمق یعنی چی که از این بُعد به قضیه نگاه نکردی ولی سریع راستو ریشش کردم و گفتم خوب مثل اینکه خسته ای اگه کاری نداری من برم.

رایان: از صحبت با تو استفاده کردم. فعلا

- فعلا

داشتم می رفتم بیرون که گفت صبح سر ساعت ۸ صبحانه بعدش یه کمی نرمش بعد باید آموزش های رزمی ببینی.

- باشه.

اون شب با فکری مغشوش خوابیدم.

با صدای موبایلم بیدار شدم ۷ صبح بود. سریع بیدار شدم یه دوش ۵ دقیقه ای رفتم. بانداز رو خیلی دقیق و صاف بستم دیگه برام عادی شده بود. یه شلوار مشکی ورزشی پوشیدم با یه بولیز جذب بدن مشکی و یه سویشرت مشکی یه علامت **adidas** روش بود پوشیدم کفش ورزشی مشکی آل استارم هم پوشیدم. توی آینه یه نگا به خودم کردم عالی شده بودم. رفتم بیرون یه

چایی خوردم که رایانم اومد بیرون تقریباً مثل هم لباس پوشیده بودیم. قد اون ۵،۶ سانت از من بلند تر بود ولی هیکلامون توی یه تراز بلند گفتم: به به جناب رایان صبح بخیر.

رایان: صبح بخیر.

- بیا یه چایی بخور.

یه چایی دستش دادم که یه نفر در زد رفتم در رو باز کردم که یه خانومی بود که یه سینی پر از انواع نون ها کره، پنیر گردو بود یه لحظه پیش خودم گفتم نکنه اینجا هتله؟

سینی رو گرفتم و تشکر کردم سینی رو روی این گذاشتم و داشتم می خوردم که رایان گفت سنگین صبحانه نخور!

- چرا

رایان: چون خوب نمی ورزش کنی!

- آهان از اون لحاظ

منم طبق دستور ایشون کم صبحانه خوردم و یاد حرف بابا افتادم که همیشه سر غذا می گه «اگه هنوز سیر نشدی دست از غذا خوردن بکش و اگه واقعا گرسنت نیست غذا نخور» می گه حدیث امام علیه! حاضریم با جرئت بگم منو وسوفی تقریباً همه ی احادیث اماما رو بلدیم از بس بابا می گه، درسته مسلمونم ولی موهامو نمی پوشنم و نماز نمی خونم. وقتی می خواستم پیام این ماموریت بابا گفت اگه این ماموریت موفقیت آمیز باشه انشالله هم نماز تو می خونی هم حجابتو رعایت می کنی. منم به خاطر اینکه دلش و نشکونم گفتم انشالله.

رایان از میز صبحونه بلند شد و گفت بیا بریم.

- باشه ولی کی اینجا رو تمیز می کنه؟

رایان: خدمتکار

همون طور پشت سرش می رفتم که سارا رو دیدم، سارا اومد توی بغلم و گفت چه طوری؟

و دم گوشم گفت اوضاع چه طور؟

- عالی...-

گفتم برو دیگه می خوام برم آموزش رزمی ببینم.

سارا یه چشمک زد و گفت چه آموزشی شود.

رایان از دیدن اون وضع سری به عنوان تاسف تکون داد رفت پایین منم دنبالش روون شدم. رفتیم طرف یه زیر زمین مثل یه باشگاه بود. رایان رو به روی من و ایستاد و گفت یه کم گرم کن تا من پیام، سرمو تکون دادم و گفتم: باشه

بدنمو گرم گرم کردم آماده ی یه مسابقه ی رزمی تن به تن. رایان رو به رو من ایستاد و گفت: آموزش رزمی در چه حد بلدی؟

- در حدی که روتو کم کنم.

رایان: ببینیم و تعریف کنیم.

رایان اومد طرفم یه مشت زد توی شکمم الکی ادای کسایی که دردشون اومده رو بازی کردم که دیدم رایان بهم می خنده با یه جهت خیز برداشت دور کمرش بلندش کردم از سر به پشت پرتش کردم وبعد پوزخند زدم. رایان مثل اینکه غافل گیر شده بود یکم دردش گرفت. بلند شد و ایستاد پای چپشو محکم پرت کرد طرف پهلویم که با دوتا دستام گرفتم و پیچوندم. و با یه جهت محکم زدم به گردنش. افتاد زمین بعد بلند شد و گفت خوبه خوبه عالی اومد طرفم یه مشت زد توی دماغم، گرمای خون رو روی پوستم حس می کردم که از بینیم داره خارج می شه با پشت دست پاکش کردم دقت که کردم دیدم همه دور ما جمع شدم به خودم گفتم به خدای احد اگه ازت ببازم فاطیما نیستم. پای راستمو پرت کردم توی شکمش جاخالی داد پای چپم همین طور که بایه حرکت جف پا رفته سمت گردنش و چرخیدم و سرم رو روبه پایین کشیدم که باعث شد رایان از بالا به پشت سرم پرت شه. خندم گرفت همه به افتخارم دست زدن. بعد همه شون دورم جمع شدم گارد گرفتن رایان با صدایی که از ته چاه میومد گفت: دخلشو بیارید. بایه حساب سرانگشتی تقریبا ۱۹ نفر بودن. بلند گفتم: به ضرب کشت بزمنم یا فقط درد وناله.

همشون پوزخند زدن و گفتن: نه بابا بیا به ضرب کشت.

همیشه پوزخند روی مخم بود اولین نفر رفته سمتش با یه حرکت غافل گیر کننده پامو ۱۸۰ درجه اوردم بالا دقیق خورد تو صورتش.

گفتم پس پیش به سوی ضرب کشت با یه حرکت که خیلی سنگین چرخیدم و دقیق خورد توی دلش که ناله اش هوا رفت. تقریبا ۱۹ نفر اومدن سمتن. خودمو نباختم ولی تا حالا با این همه ادم مبارزه نکرده بودم همیشه تن به تن بود. دستامو مشت کردم یکی یکی میزدم توی دلشو که عقب عقب میرفتن و می افتادن زمین. همشون اومدن طرفم که سریع ۱۸۰ درجه پاهامو باز کردم و نشستم روی زمین دو تا دستامو بین پاهام به عنوان چرخ فلک گذاشتم و چرخیدم پاهامو محکم میزدم به پاهاشون. دستمو عصا کردم و بلند شد یکیشون از دور با سرعت اومد سمت یهو دستمو باز کردم و جاخالی دادم و دستمو پرت کردم توی شکمش. نگاهم چرخید به همشون. همشون از درد و ناله به هم میپیچیدن بلند گفتم: خوب حالا میریم تک تک به ضرب کشت.

همشون از ترس در رفتن که فقط ۸ نفر جلوم گارد گرفتن اولی اومد سمتم مشت زد توی شکمم سریع سرشو توی شکمم جا دادم و دستمو روی کمرش گذاشتم و پای راستمو پرت کردم تو صورت نفر های بعدی. یکیشو با مشت پر اومد بزنه که همون پسری که سرش رو تو شکمم گذاشته بودم رو جلوی خودم حصار کردم که تمام مشتاش رو روی اون خالی کرد وقتی کارش تموم شد حالا فهمید اشتباهی زده منم روی زانوام نشستم عاشق این حرکت بودم همزمان هر دو تا مشتامو توی شکمش پرت می کردم بعد با زانوی چپ به پای راست میزدم و پرت میشد. همین کارو کردم که دوباره ناله اش رفت هوا. انگشتامو شکوندم که بد جور صدا داد و همین طور گردنمو پامو ۱۸۰ درجه تا صورتتم اوردم بالا که صدای شکستن زانوم اومد و بلند گفتم: آخیش حال اومدم.

یقه ی سوییشرتمو کنار صورتتم قاب کردم که صدای ناله ی یه نفر اومد برگشتم دیدم رایان رو شکم خوابیده بله به خاطر ضربه گردنش وا خورده بود.

سریع رفته سمتش دیدم گردنش رو گرفت می دونستم گردنش وا خورده آروم روی کمرش نشستم و گفتم همون طور بخواب آروم با دستام گردنشو مالید و با یه جهت چرخوندم که دادش رفت هوا ولی گردنش جا افتاد. خودشو پرت کرد روی کمرش. گفتم معرکه ای پسر. دستشو گرفتم و بردم سمت گردنم کمکش کردم بلند شه. آروم آروم بردمش سمت اتاقش و خوابوندمش روی

تختشو گفتم:رایان من می رم یه دوش بگیرم تو هم یه دوش بگیر فقط مواظب گردنت باش بعد من برات گرم می کنم.

رایان:باشه

رفتم حموم یه دوش گرفتم لباس پوشیدم رفتم بیرون یه حوله ی نو که از خودم بود رو برداشتم از روی شوفاژ گرم کردم ورفتم سمت اتاق رایان.در زدم رایان پیام تو؟

رایان:بیا.

رفتم تو دیدم داره بلوز می پوشه سریع رفتم طرف گردنش تا حوله گرمای خودشو از دست نده رایان خندید گفت:چته؟آروم تر

محکم زدم رو شونش گفتم سریع اومدم چون می ترسیدم حوله گرماشو از دست بده.

آروم نشست روی مبل راحتی و چشاشو بست وگفت:هنر رزمی تو از کجا یاد گرفتی که از منم جلوتری؟

- از کجا یاد گرفتنش مهم نیست مهم تمرین کردنه.

تقریباً حدود ۲ ماه بود وارد گروه شده بودم تمام خواسته هاشون رو انجام می دادم الحمدالله توی تیراندازی دیگه دست از سرم برداشتن.تقریباً کل ساعت یه شبانه روز رو من توی اتاق احسان بودم.از تمام کارا خبر داشتم فقط یه ماه ای بود که من از بابا و مامان خبر نداشتم هر چی به سوفی میگفتم گوشه رو بهشون بده گوشم نداد اول می گفت رفتن ماه عسل دو نفره شون رو در کنن بعد می گفت رفتن بیرون یا خوابن .دلم شور می زنه خیلی.تمام اطلاعاتی رو که جرج و جک از آیفون می شنیدن رو به ایمیل سردار ایمیل می زدن آمارش دستم بود.نمی دونستم دیگه باید تا کجا پیش برم رایان شک کرده بود می دونستم حتماً باباش بهش می گه این کیه که به من ایمیل می زنه ولی اینا مهم نیست من قصدم فقط برای گرفتن جکسونه.یکی داشت در می زد.کیه؟؟

صدا:آقا می شه برید پیش آقا احسان کارتون دارن

- باشه الآن

لپ تاپمو برداشتم همون روز اولی که اومدم لپ تاپ در اختیارم گذاشته شد.داشتم می رفتم طرف اتاق احسان که رایان رو توی راهرو دیدم داشت یواشکی توی اتاق فضولی می کرد آروم در گوشش پخ کردم جوری که فقط خودش بشنوه از ترس سکتته رو زد ۱ قدم پرید عقب.

آروم گفتم:برادر من استراق سمع کاری است حرام.

بعد رفتم طرف اتاق احسان دستم رو به عقب برگردوندم و تکونش دادم و گفتم فعلا.

قیافه ی بهت زده ش رو توی ذهنش مجسم کردم وای چه باحال می شد وقتی برم بینمش از ترس چشاش لوچ شده باشه.

در زدم رفتم تو احسان گفتم:بشین دیر شد.

- چشم الآن

سریع لپ تاپ رو روشن کردم نتش آنلاین بود احسان گفت برو چت روم تصویری باشه

- چشم الآن

سریع نرم افزار چتروم 00V00 رو روشن کردم یه نفر آنلاین بود به اسم ویلیام احسان گفت اینو بزن

- چشم الآن

رفتم طرف اسمشکلک کنم که احسان بلند شد رفت طرف دستشویی بلند گفت بزن تا پیام فرصت خوبی بود سریع نرم افزار مخصوصی که روش نصب کرده بودم رو فعال کردم که تمام مکالمات رو ذخیره می کنه زدم فعال شد.سریع روی اسم ویلیام کلک کردم.و بلند شدم که برم بیرون که احسان اومد ؛ احسان گفت:کجا میری ؟

- خوب قربان مگه حرفاتون سری نیست!!

احسان :اوه اوه راست می گی برو بیرون.

- چشم الآن

حدودا ده دقیقه بود که بیرون منتظر بودم که داد احسان بلند شد رفتم تو چیه قربان؟ احسان: چرا هی این لپ تاپت اخطار می ده سریع رفتم سمش از دیدن جکسون شوکه شدم سعی کردم خودمو کنترل کنم دیدم داره شارژ تموم می کنه سریع باتری شو به برق زدم یه سرشم به پشتش و یه ذرم الکی به لپ تاپ ور رفتم و رفتم بیرون داشتم دیوونه می شدم جکسون با احسان چت تصویری می کرد ولی دل شوره داشتم می ترسیدم جکسون قسر در بره. احسان داشت صدام می زد. رفتم تو: بله قربان؟ احسان: بیا این لپ تاپتو بردار برو.

- چشم الآن

احسان: کوفت هی میگه چشم الآن اه فهمیدم که چی حتما یه چیزی پیش اومده که احسان اخلاقش در عرض ۱۰ دقیقه عوض شده. سریع رفتم توی اتاقم رایان نبود. سریع صدا رو به مدیاپلیر تبدیل کردم برای سردار رسولی فرستادم براش نوشتم سردار گوش کن حرف های احسان و جکسونه. تمام

دلگواهی بد می داد هر چی التماس به سوفی کردم که گوشی رو به مامان و بابا بده نداد. یه جورایی دارم دیوونه می شم. گوشیم زنگ خورد بله؟

"سرهنگ بود اسم مستعارش مهتاب"

مهتاب: سلام کجایی

- جناب قراره کجا باشم!؟

مهتاب: برو از احسان مرخصی بگیر وقت و تلف نکن بگو برای خانواده ام توی شیراز مشکلی پیش اومده.

- چرا؟

مهتاب: حرف نزن بعدا بهت می گم فقط همین.

- باشه، راستی مامان وبابام خوبن؟

صداش غمگین شد شک نداشتم یه اتفاقی افتاده داشت گریم می گرفت گفت: نه بابا، سالم
وسر حالن

نفسم با راحتی فوت کردم بیرون گفتم باشه... باای

مهتاب: بای

سریع رفتم پیش احسان گفتم: آقا احسان می تونم باهاتون صحبت کنم

احسان: البته بگو!

- میشه من ۱ هفته برم شیراز؟

احسان: دلیلش؟

- برای خانوادم یه مشکلی به وجود اومده ممنون می شم اگه بهم اجازه بدید.

بر خلاف تصورم گفت: چون جکسون تعریف رو کرده باشه ولی اگه کلک بزنی بدون رفت
وبرگشت رفتی اون دنیا.

- اگه بخوام کلک بزنی پای خودمم گیره جناب!

احسان: امروز می ری سه شنبه ی هفته ی آینده سر ساعت ۸ شب باید اینجا باشی.

- چشم! خدانگهدار

احسان: گمشو سریع تر

چه بی ادب سریع رفتم طرف اتاقم وسایلمو جمع کردم. می خواستم از رایانم خداحافظی کنم نمی
خواستم رفیق نیمه راه بشم. یه سیگار برگ روشن کردم یه آهنگ معمولی آروم از tv پخش می
شد همون طور که سیگار می کشیدم یه لحظه احساس کردم گردنم سوخت. با عصبانیت برگشتم

رایان بود یه حولم رو سرش انداخته بود سریع بایه جهت خیز برداشتم طرف سرش زیر گردنش ردیاب بود خندم گرفت آروم ردیاب رو برداشتم محکم زدم پس کله کله گرفت و مالوند و گفت چه قدر سفت می زنی پسرا!

آروم ردیاب رو آوردم بالا گفتم: این چیه؟.... به وضوح پریدگی چهرش نمایان شد خندم گرفت گفت این چیزه... این...

گفتم: می دونم چیه از توی تلویزیون دیدم که اینارو روی گردناشون می ذارن بعد یه هندزفری هم داره بهش وصل می کنن ازش آهنگ پخش میشه... درسته؟

یه لحظه پیش خودم گفتم چی گفتمی بابا دست مریزاد هه!

رایان: آره همونی که تو میگی ردیابو روی میز گذاشتم محکم بغلش کردم و گفتم ۱ هفته دیگه می بینمت دارم میرم شیراز نمی دونی تا چه حد خوشحالم .

رایان: واقعا چه جووری اجازه داد!

- نمی دونم گفت باشه برو ولی نباید به پلیس خبر بدم که خخ... دستم رو به حال افقی از زیر گردنم رد کردم.... گردنم رو می بره.

رایان: باشه خوش بگذره.... چه خوشی بگذره این ۱ هفته....

- خداحافظ.

از سارا خداحافظی کردم رفتم بیرون هدف سرهنگ رو از بیرون کشیدن من از گروه رو نمیدونستم. آروم آروم پیاده رفتم سریع برگشتم کسی حواسش به من نبود مثل جت از پله ها بالا رفتم در زدم و سریع رفتم تو. به جک و جرج سلام کردم. الان فقط یه حمام گرم میخواستم. یه دوش گرفتم رفتم پیش جرج و جک. جرج یه لیوان قهوه بهم داد و گفت: خوش اومدی سرگرد

- ممنون؛ خوب چه کردید؟

جک: طبق دستورات شما یه ایمیل ساختیم و تمام اطلاعات رو برای سردار می فرستادیم

- راستی می دونید چرا سرهنگ من واز باند کشید بیرون.

جک: این ایمیل رو بخون متوجه میشی.

جک یه صفحه از ایمیل رو باز کرد و من شروع کردم.

سلام

سرگرد تو باید الان این ایمیل رو بخونی. سرگرد روز سه شنبه قراره که پلیس ایران بریزن توی گروه و همه رو دستگیر کنن و من این اطلاعات رو یکی از نیروهای ایران به اطلاعمون رسونده. توی باید روز سه شنبه از سرگرد محافظت کنی یعنی چی یعنی اینکه با اسلحه ی پیکان سیاه از بالای پشت بوم سرگرد رو تحت پوشش بگیری. همون روز هم امیلیا، جک و جرج بر می گردن انگلیس و اون موبایلی رو که برات فرستادیم رو باید همیشه داشته باشی ردیاب هیچی توش کار نشده فقط سیمکارتش مهمه و اگه یه وقت خدایی نکرده گرفتنت بهتره یکی از شماره ها رو حفظ کنی. و..... (شرمنده دیگه همیشه براتون توضیح بدم در ادامه میفهمید).

کلا نقشه ای رو که داشتیم رو برام فرستاد. سه شنبه مثل برق و باد رسید همه چیز آماده بود. همه ی وسایل جمع شده بود خونه مثل چیزایی که اصلا کسی واردش نشده بود، شده بود. همه ی وسایلم توی ساک بود و توی ماشین؛ رفتم پشت بوم دقیقا اسلحه رو جوری تنظیم کردم که روبه روی خونه بود. تقریبا ساعت ۳۰/۶ صبح بود که پلیس ویلا رو محاصره کرد

سردار بلند گو رو به دست گرفت و گفت: ساختمون محاصره شده است بهتره تسلیم شید

چند بار این جمله رو گفت که تیراندازی شروع شد. شک نداشتم که پشت ویلا یه در برای فرار هست حدسم درست دراومد احسان و چند نفر داشتن از اون در فرار می کردن دیدم که سرگرد داره سریع به طرفشون می ره روی پای احسان وزاویه رو ثابت کردم با حرکت پاش حرکت کردم ۱۰ سانت جلوتر نگه داشتم و شلیک کردم دقیقا خورد به پاش. ۴ نفری رو که همراهش بودن رو هم زدم به هدف داشتم اسلحه رو جمع می کردم که دیدم امیلیا داره از خونه می دوه بیرون سوار یه ون سیاه شد و رفت. خوب اینم رفت. دیدم حسین دست چپ احسان داره می ره طرف سرگرد سریع کلمو برداشتم و به طرفش شلیک کردم دقیق به بازوش زدم. همه ی اسلحه هارو گذاشتم سره جاش از پله ها سرازیر شدم پایین همین هنگام نقاب و دستکش رو درووردم. سریع پریدم پشت ساختمون از هر دو خداحافظی کردم و ساکمو دست گرفتم با دو خودم ورسوندم طرف ویلا

همون جور سرم پایین بود رفتم طرف ویلا مثل اینکه اصلا حواسم نیست سرم و هم کردم توی موبایلم دقیق روبه روی خونه وایستاده بودم که که سرم رو آوردم بالا با تعجب ساختگی به همه جا نگاه می کردم که سرگرد سرش رو تکون داد. با شدت دستام به عقب برگشت و دستبند بهش زده شد. من نشوندن توی یه ماشین. الکی تظاهر کردم که زبونم بند اومده و با تعجب به همه نگاه می کردم. بعد طبق نقشه به حالت عادی برگشتم.

۲ روز بود هممون توی بازداشتگاه بودیم احسان گفت که اگه دستش به مسببش برسه می کشتش منم گفتم حالا اگه من باشم چی دیگه نمی تونی بکشی آقا!

ولی مثل اینکه جدی گرفت چون گفت که می کشتم منم بهش گفتم شتر در خواب بیند پنبه دانه گهی لوپ لوپ خورد گه دانه دانه.

در بازداشتگاه باز شد: عرفان محبی بیا بیرون.

آروم از جام بلند شدم رفتم بیرون ۲روز بود نور رو ندیده بودم چشمم حساس شده بود باید همه چی رو می گفتم منو بردن اتاق باز جویی. همون طور نشسته بودم که در باز شد و سرگرد اومد تو. به احترامش ایستادم. دستام بسته بود گفتم سرگرد میشه دستم رو باز کنی.

سرگرد: خیر، ساکت باش می خوام سوال بپرسم.

قبل از اینکه حرف بزنه انگشتم رو بردم بالا گفتم در حضور خودت و پدرت همه چیرو می گم.

سرگرد: تو پدر من رو از کجا می شناسی.

- وا مگه میشه کسی سردار رو شناسه؟ اگه نباشه حرف نمیزنم.

سرگرد: باشه

رفت بیرون ۱۰ دقیقه ی بعد اومد تو به احترامش ایستادم گفتم سردار می خوام همه چی رو بگم.

سردار و سرگرد هر دو نشستند.

شروع کردم.

سردار من کاملاً جکسون رو میشناختم چون یکی از افرادی که براش کار می کرد رفیقم بود هرچی ازش خواستم دست از این کارش بکشه گوش نکرد. ۳ سال بود برای جکسون وگروهش کار می کرد هر کاریم میکرد تا باعث بشه منم وارد گروه بشم اون رفیقم نبود اون برادرم بود همه چیزم بود. تا اینکه متوجه شدم رفیق ابله من رو معتادش کرده بودن که باعث شده این همه وقت توی گروه بمونه. صبح یکی از روزا جسدش زیر پل (...) پیدا کردن از بس کشیده بوده که بدنش طاقت نداشته... اینجارو دستام و مشت کردم... توی جیبش با دست خط لرزون خودش بود نوشته بود که جکسون برای اینکه از اونجا بره و به بعضی ها که نئشگی شون زیاد بوده رو خلاص کرده تا دیگه توی دست و پا نباشن. اون موقع من تازه وارد دانشگاه شده بودم که پیش یکی از رفیقام کار کردن با کامپوتر رو یاد گرفتم. به قدری که از خودشم حرفه ای تر شدم دانشگاه رو ول کردم برنامه ای که روی کامپیوترم نصب کرده بودم فوق حرفه ای بود و باعث شد که من بتونم چند تا از سایتای نیروی انتظامی رو هک کنم از اونجا با شما آشنا شدم عکس هر دو تون توی سایت بود تمام حرف هایی که زده میشد رو می فهمیدم. بعد از این طریق فهمیدم که جکسون هنوز به کارش ادامه می ده و پاتوقش اینجاست به خاطر همین رفتم با سارا رفیق شدم. طبق حرفاش تنها کسی که راحت می تونست از باند بره بیرون اون بوده. باهاش رفیق شدم واستعدادم رو بهش نشون دادم و اونم منو معرفی کرد. وقتی وارد گروه شدم دقیقاً منو با سرگرد هم اتاقی کردن منم یه ایمیل ساختم به نام آسمون خدا!

سردار: پس همه ی اون ایمیل ها از طرف تو بوده.

- آره؛ درست که من باعث شدم به بعضی ماموریت ها کمک کرده باشم ولی همیشه کاری می کردم که کارشون لنگ باشه. یه لپ تاپ در اختیارم قرار دادن منم با نرم افزار هایی که روش نصب کردم باعث می شد که تمام حرف هارو ذخیره کنه، تمام اطلاعات رو بنده در اختیار شما قرار می گذاشم. وقتی پی کارای سرگرد رو گرفتم فهمیدم که پشت ویلا درخت سومی رو روش بردی فوق تخصصی نسب کردین که قابل دید نیست و از اون طریق اطلاعات رو گزارش می داد.

رو به سرگرد کردم و گفتم وقتی شما داشتی توی اتاقا سرک می کشیدی و فال گوش وای
میستادی من مچت رو گرفتم اونم ناگهانی ولی به کسی نگفتم. روزی که باهم مسابقه دادیم واقعا
نمیخواستم شما آسیبی ببینی دیدید که چه قدر سعی کردم که همیشه سالم باشید و حتی خودم
گردنتون رو جا انداختم. حتی روز آخری که من می خواستم برم مادر، پدرمو ببینم وقتی بغلتون
کردم ردیاب رو از گردنتو جدا کردم وبه شما گفتم چیه وشما رنگتون پرید ولی سریع خودم
راست وریسش کردم.

من واقعا می خواستم کاری کنم که جکسون گرفتار بشه. می خواستم انتقام رفیقمو بگیرم اونم نه
خودم قانون.

سردار: که این طور پس تمام ایمیل هایی که به من داده می شد از طرف تو بوده ...یه کاغذ روبه رو
گذاشت وگفت ایمیل تو با رمزش بنویس.

aseman khoda رمزشم کنارش نوشتم و گفتم: بفرمایید.

تقریبا ۲ روز گذشته بود احسان دم به دقیقه تهدیدم می کرد دیگه داشت حوصلم سر می رفت یا
باید ما رو می بردن دادگاه یا زندان یا آزاد و خلاص. یه لحظه پیش خودم گفتم ااا فاطیما انگلیس
برای پیگیری یه پرونده ۱ هفته دنبالش میدوییدی تا وقت دادگاه بگیری حالا اینا هم همچین دیرم
نکردن در همین هنگام در باز شد وگفت عرفان محبی

آروم بلند شدم رفتم طرف در به دستام دستبند بست و بردم طرف یه اتاق. اتاق شخصی سرگرد
بود. کسی داخل نبود پامو روی پام انداختم و پیش خودم گفتم اگه قرار بشه که برای من حکم
زندان ببرن همه چی رو می گم و این جوریه بهتره چون با کمک پلیسا راحت تر می تونیم
جکسون رو بگیریم. صدای یه نفر اومد که داشت گلوش رو صافت می کرد.

سرگرد: اوهوم اوهوم

خودمو جمع وجور کردم و صاف نشستم.

سرگرد: سردار رسولی میگه شما حداقل برای کمک به اون گروه باید ۲ ماه برید حبس ولی طبق اظهاراتی که کردید و شما باعث شدید که ما بتونیم همه رو بگیریم سردار فرمودند که ما از شما در خونه ی امن ازتون محافظت کنیم.

- خونه ی امن؟

سرگرد: آره خونه ی امن تمام خانم ها و آقایونی که در معرض خطر هستن رو ما از اون افراد در اونجا محافظت میکنیم.

- که این طور حالا کی منو به اونجا اعزام می کنید.

سرگرد: شب ساعت ۸.

- میشه موبایل و وسائلمو بهم بدید.

سرگرد: باشه بهتون میدیم.

رفتم توی سلول. با پوزخند نشستم. احسان گفت: میبینم که جاسوسمون هم رو آزاد نکردن!!

- چرا اتفاقا ساعت ۸ آزاد می شم.

احسان:!! چه جالب ساعت ۸ آزاد می شیی نه؟!؟!؟!!

- دقیقا چه طور؟

احسان معلوم بود که فکر می کنه حواس پرت گفت ها هیچی!!

حدودا ساعت ۳۰/۶ بود که گفتم ۳۰/۱ دیگه از اینجا برم دیگه همدیگرو نمیبینیم.

دراز کشیدم یهو حواسم نبود چشمامو بستم که احساس کردم خون به مغزم نمی رسه چشمام رو به زور باز کردم احسان خفتم کردم بود دو تا از غول چماقاشم دستامو گرفته بودن داشتم خفه می شدم آروم گفتم کمک

بقیه ی هم سلولیا که داشتن به خودشون میومدن داد زدن کمک کمک خفه شد!!

ولی صداها داشت برام گنگ می شد و یک دفعه گردنم از دستای خفت بارش رها شد ولی سرم سنگین بود و نمی تونستم باز کنم دیدم یکی من و گذاشت روی صندلی صدای سرگرد توی سرم پیچید: عرفان عرفان

راحت نمی تونستم نفس بکشم آرام دستم رو بردم نزدیک قفسه ی سینه و مالوندمش که دستای سرگرد جا دستای منو گرفت و جای دستای احسان رو مالوند. از اصابت دستاش با گردنم بدنم مور مور شد پیش خودم گفتم الانه که سرخ شده باشم.

آروم چشمامو باز کردم که سرگرد نفسشو با حرص فوت کرد بیرون.

سرگرد: کشتی منو پسر حالت خوبه

از کلمه ی پسر برای اولین بار بدم اومد آخه چرا من باید دروغ می گفتم هـــــا..... خوب معلومه برای پیشروی عملیات.... خوب اگه دختر بودم نمیشد... نه نمیشد ازت سواستفاده می کردن.

- خوبم بابا

سرگرد: بلند شو بریم

- کجا؟

سرگرد: خونه آقا شجاع خوب معلومه دیگه خونه ی امن.

- اوه باشه بریم.

با کمک یکی از سربازا رفتیم دم در یه سرباز دیگه بهم یه جعبه داد موبایلیم و بقیه ی وسایلم از جمله بند کفشم و کمر بند و کلاه و... بود رفتم دستشویی خودم رو تمیز کردم کمر بندمو بستم همین طور بند کفشم رو. موهام خیلی بلند شده بود کلاهمو به حالت اریب سر کردم و تمام موهامو هم توش کردم. موبایلمو هم توی جیبم گذاشتم.

رفتم بیرون سرگرد لباس شخصی تنش بود هیکلش مثل جاشوا بود چشمام توی چشماش گره خورد سریع نگاهمو گرفتم و نشستم توی ماشین چرا تا حالا دقت نکرده بودم چشمای سرگرد

خیلی شبیه چشمای جاشواست. جلوی یه در خونه نگه داشت همه با هم پیاده شدیم راننده ماشین رو آورده بود تو. دو تا ساختمون بود که تقریبا از هم فاصله داشتن فکر کنم زنونه مردونه کرده بودن یه پلیت هم از وسط دو تا کرده بودن ولی اطرافش سیم خاردار کشیده بود. از سرگرد خداحافظی کردم رفتم تو همه جا اتاق اتاق بود یه جورایی مثل زندان همه مردا هم با هم توی اتاقا بودن رفتم توی اتاقم که ۱۲، ۱۳ تا مرد داشتن ورق (پسور) بازی می کردن عاشق این بازی بودم تقریبا بیشتره بازیاشو رو بلد بودم. وسایلمو روی تخت مخصوصم گذاشتم رفتم نزدیکشون چه قدر این مردا ریزه میزه بودن خندم گرفت منه دختر از بیشتراشون قدم بلند بود بلند گفت: سلام

همه برگشتن طرفم همه گفتن: سیلام

خندم گرفت مثل لاتا بودن رفتم پیش یکیشون گفتم چرا شما اومدی اینجا گفت: تقریبا بیشتر آدمایی که اینجا وقتی وارد یه گروهی می شن و بعدش به پلیس کمک می کنن مجبورن برای حفظ جونشون بیان اینجا آخه آدمایی که اون بیرونن حریصن که ماهارو بکوشن و به قول خودشون انتقام بگیرن

- عجب، حالا چه بازی می کنن؟

اون فرد: حکم بازی می کنن ۴ نفره

- آخ جون عاشق این بازییم هیچ کس نمی تونه رو دستم برسه

یهو اون مرده داد زد بچه ها یه فرد پایه پیدا کردم مثل این که خیلی مهارت داره توی ورق.

کپ کردم چی گفت؟ عجب خری بود به زور منو مجبور کردن که بازی کنم. ورقا رو بر زدم و پخش کردم دستمو به ترتیب چیندم و گفتم همه یه قدم ازمون دور می شید و گرنه نمی ذارم بازی کنید مرد بقلیم گفت عددی نیستی.

- هستم بیشتر از همتون رفیق سرگرد رسولیم اگه بهش بگم ورق بازی می کنید همتون رفتید

زندون

همه ترسیدن و ازم حساب می بردن هر کسی یه قدم رفت عقب چون ممکن بود پشت سریم دستمو (تعددا ورق هایی که دستمون هست رو می گیم، دستمون) بیینه بره به حریف بگه. هم تیمیم برای اینکه بفهمه چی تو چنته دارم اول یه ۲ لو پیک زد پیک داشتم ولی خشت حکم بود، شاه روش زدم تکشم دست خودم بود همین طور بازی کردیم که ۲،۷ بردیم. دیگه دیر وقت بود هر کی رفته بود بخوابه یا پای تلویزیون فوتبال می دیدن.

گوشیمو برداشتم رفتم توی حیاط زنگ زدم به سوفی الان اون جا روز بود دلم می خواست که الان مامان یا بابا گوشی برداره ولی خود سوفی گوشی رو برداشت .

به انگلیسی گفتم: سلام بر آجی گلم خوبی؟

سوفی با لحن غمگین داد زد: کی این ماموریتت تموم می شه هان فکر نمی کنی یه خواهریم داری که باید بهش زنگ بزنی بابا و مامان که تنهامون گذاشتن توام رفتی من تنهام میفهمی کجایی لعنتی؟

چند دقیقه گذشت هنوز داشتم حرفاش رو آنالیز می کردم چرا سرم داد زد سوفی همیشه مودب بود بعد چی گفت گفت که بابا و مامان تنهامون گذاشتن نه نه این غیر ممکن بود گفتم مامان و بابا کجان؟

سوفی: قبرستون.

- سوفی درست حرف بزنی مامان و بابا کجان؟

سوفی: مامان و بابا یه ماهه که مردن می فهمی برای خاک سپاریشون هم نیومدی.

- نه غیر ممکنه بگو داری سربه یرم می ذاری گلم.

سوفی: نه سر به سرت نمی ذارم، فاطمی من از این شهر و کشور بدم میاد هر جا رو نگاه می کنم یاد مامان و بابا میوفتم بیا منم با خودت ببر ایران. مگه ایران زادگاه ما نیست منم میام اونجا زندگی میکنیم تو هم انتقالی می گیری اونجا با هم زندگی می کنیم. من از اینجا می ترسم.

- چه جوری مردن مامان و بابا که مشکلی نداشتن!

سوفی با گریه گفت: یادته که بابا به ما می گفت که تیروید پرکار داره و هی قرص میخورد و هرروزم لاغر میشد!

- خوب!

سوفی: بابا سرطان داشته سرطان خون، ۱ ماه پیش بابا می ره دنبال مامان از آرایشگاه بیارنش که توی راه بابا خون بالا میاره کنترل ماشین از دستش خارج میشه و تصادف می کنن

فاطمی من اینجا تنها دوست دارم مثل همیشه با صدای مامان بیدار شم.

- کاری نداری گلم... آروم گفتم من الان توی ماموریت هستم.

سوفی گفت: باشه همیشه ماموریتت رو به خونوات ترجیح می دی خداحافظ و سریع قطع

کرد. درک حرف های سوفی برام غیر قابل باور بود یه شمال خنکی وزید که باعث شد بفهمم که صورتتم خیس از اشکه دستمو به صورتتم کشیدم من کی گریه کردم که متوجه نشدم.

زنگ زد به سرهنگ ازش قضیه رو پرسیدم همه ی حرفایی که سوفی بهم گفته بود رو بهم گفت گفتم: سرهنگ اگه این ماموریت تموم بشه من دیگه انگلیس بر نمیگردم سوفی رو هم با خودم میارم ایران وانتقالی می گیرم و اینجا زندگی می کنیم.

با مخالفت شدید سرهنگ روبه رو شدم ولی واقعا دیگه نمی خواستم ادامه بدم من ایران میموندم می خواستم به سوفی ثابت کنم که خانواده حتی از جونم هم برام باارزش تره گرچه که الان خانواده ای برام نمونده. به سرهنگ گفتم: سرهنگ میشه سوفی رو با یکی از همکارام بفرستید ایران اونو کاملا در جریان بذارید دیگه کم کم داره ماموریت تموم میشه من می خوام سوفی پیش خودم باشه لطفا....

سرهنگ: آخه اگه بیاد اونجا بره کجا؟!؟!؟!!

- نقشه مو براش توضیح دادم قبول کرد.

تلفن رو قطع کردم. دلم برای پدر و مادرم تنگ شده بود دلم می خواست گریه کنم دیگه حاله از هر چی آدمه به هم میخوره یاد جمله ای که همیشه سوفی می خوند افتادم میگفت:

گذشته که حال را گرفته است!

آینده که حالی برای رسیدنش ندارم!

و حال هم حال را به هم میزند

چه زندگی شیرینی

واقعا چه قدر زندگی شیرین بود همیشه این ماموریت و اون ماموریت اصلا وقتی برای خانوادم نداشتیم الان چه قدر دوست دارم بابا کنارم باشه و بگه گریه کن دخترم گریه کن؛ گریه کن می دونم چه قدر این دنیا بی رحمه، حقا که دنیا بی رحمه اون از جاشوا که میپرستیدمش اونم از مامان و بابام توی این دنیا فقط سوفیا رو داشتیم سوفیا هم منو. ته دلم برای بی کس شدنم زار زدم اون قدر زدم که وقتی چشمام رو به آسمون کردم فهمیدم صبح شده. بلند شدم رفتم دستشویی دست و صورتمو شستم یه لقمه نون به زور خوردم رفتم توی حیاط ۱۰ نفری توی حیاط بودن آروم پریدم هوا که دیدم زنا هم اون طرفن مثل این طرف چه جالب!! آروم رفتم روی نیمکت دیشبی نشستیم یه لحظه فکرم رفت سمت مامان و بابا که سوزش عجیبی تو ساعد دست چپم حس کردم که بی اراده داد زدم نگاه به دستم کردم لعنتی تیر خورده بودم دردش عجیب زیاد بود گریم شدت گرفت که دیدم آمبولانس اومد سریع سوار آمبولانس شدم پرستاره دستش می لرزید داد زدم تیر رو بکش بیرون قبلا هم تیر خورده بودم حتی موقعی که به هوش بودم توی انگلیس تیر ور از بدنم کشیده بودن بیرون. بوی خون حال رو داشت بهم می زد به بوی خون حساس بودم. دیگه کم کم داشتم بالا می آوردم. دردش خیلی زیاد بود اون پرستاره مرده منو خوابوند کلاهمو روی صورتم کشیدم دردش زیاد بود داشتم حس می کردم که تیر رو از دستم خارج کردن گوشه ی کلاه رو توی دهنم گرفت و از تو داد زدم داد زدم و گریه کردم دستم رو با باند بستن و سریع منتقلم کردن به بیمارستان. نمی خواستم بیهوش بشم بیهوش شدنم مساوی با لو رفتنم که دخترم؛ خودم و نگه داشتم و به پرستار گفتم: خانم میشه داروی بیهوشی برای من تزریق نکنید.

پرستار: چرا خون زیادی از شما رفته. اگه بخوایید به هوش باشید ما فرصا کمتری داریم تا ما دستتون رو گچ بگیریم. در ضمن تحملش سخته ها.

- نه تحمل دارم همه ی عواقبش پا خودم فقط بیهوشی رو از لیست خارج کنید.

پرستار: باید با دکتر حرف بزنم.

رفت و ۱۰ دقیقه ی دیگه اومد و گفت: دکتر می گه دردش زیاده و ممکنه وسط عمل بیهوش بشید پس بهتره الان بیهوش باشید.

- خانوم عواقبش پا خودم.

پرستار: پس این ورق رو امضا کنید.... امضا کردم.... اگه مشکلی براتون پیش اومد مقصر خودتونید.

- باشه

۱ ساعتی که اومدن دستمو دیدن و معاینم کردن مثل یه قرن گذشت می خواستم بخوابم دیشبم نخوابیده بودم و الانم چون خون ازم رفته بود احساس خوابیدگیم بیشتر شده بود.

سرگرد اومد تو: عرفان قهرمان ما چه طوره؟

چه قدر زود پسر خاله شد.

- مرسی خوبم.

سرگرد: وضع دستت چه طوره؟

- عالی، راستی چه طوری شد که تیر خوردم؟

سرگرد: یکی از نگهبانا می بینه که تو روی نیمکت نشستی و گریه می کنی... سرم روبه جهت مخالف برگردوندم..... میاد طرفت ببینه که چی شده که یهو یکی از خانم هایی که برای گروه احسان کار می کردم از روی پلیت می پره تا تورو به قتل برسونه ولی نگهبان ما زود به دست راستش شلیک

می کنه اونم با تموم جونش به تو تیر می زنه که خوشبختانه به دستت می خوره. راستی خوشمزه بود؟

با تعجب گفتم: چی؟

سرگرد: تیر دیگه، یه مزه ای می ده خدا می دونه حالا حالا ها درد داره.

خندیدم سرگرد گفت: می تونم یه سوال بپرسم؟

- البته!

سرگرد: چرا گریه می کردی؟

- یاد پدر مادرم افتادم که توی تصادف از بین رفتن.

سرگرد: کی؟

- ۱ ماه پیش

سرگرد: واقعا متاسفم نمی خوای بری شهرتون!!!

- خونه ی ما پایین شهر تهرونه مامان و بابام سوار تاکسی بودن که تصادف میکنن والان تنها دل نگرونیم آجیمه.

سرگرد: آجیم داری؟

- آره اسمش سوفیاست خیلی دوشش دارم اول دبیرستانه.

سرگرد: آه به سلامتی. راستی پرستار می گفت تیر رو وقتی به هوش بودی از بدنت بیرون کشیدن چرا نداشتی بیهوشت کنن تا عملت کنن؟

- آخه میدونی من قبلا یه بار برای یه عمل آپاندیس اومده بودم بیمارستان وقتی داروی بیهوشی بهم تزریق شد بعد از بهوش اومدم همش خون بالا میآوردم و هی سرفه می کردم دکترا بعد از آزمایش های مختلف فهمیدن که به ماده ی بیهوشی حساسیت دارم ه اگه یه بار دیگه استفاده کنم باعث مرگم میشه.

سرگرد: که اینطور خوب دکتر گفته تا شب اینجا میمونی اگه وضعیت همین طور نرمال باشه مرخص میشی.

- یه چیزی دوباره برمی گردیم خونه ی امن.

سرگرد: چه طور؟

- آخه من می ترسم ایندفعه خلاصم کن!!!

سرگرد: نمیدونم بعدا مشخص میشه...ورفت.

دیگه کم کم خوابم گرفت و خوابم برد. احساس کردم یکی داره صورتمو نوازش می کنه صدای بابا اومد که گفت: فاطیما بیدار شو بابا چه قدر می خوابی.

از خواب پریدم که در باز شد و پرستار اومد تو گفت: شما مرخصی بلند شید آقای رسولی اومدن دنبالتون.

- چشم الان

سریع ملافه رو از خودم کنار زدم دستم درد می کرد ولی نه اونقدر که نتونم هیچ کاری بکنم کفشمو پوشیدم با چه سختی بند کفشمو بستم. آروم دستمو تکیه گاه بدنم قرار دادم که بیام پایین که از درد دست دادم رفت هوا. یه سرباز اومد تو گفت: جناب بذارید کمکتون کنم. دستامو دور کتفش انداختم دست چپم تیر خورده بود آروم رفتیم سمت در سرم گیج می رفت رفتم سوار ماشین شدم که سربازه موبایلم وکیف پولمو بهم داد تشکر کردم موبایلمو روشن کردم ۴ تا اس ام اس از سرهنگ داشتم.

اولیش: سلام، دارم کارای مقدماتیه انتقال سوفی رو انجام میدم.

دومیش: کجایی؟ پشیمون شدی؟

سومی: چرا جواب نمیدی نگرانم کردی؟

چهارمی: سوفیا فردا می رسه همون خونه ای که گفتی شماره شم اینه(۰۰۰)؛ با منم تماس بگیر نگران شدم.

توی ماشین هیچ کس نبود زنگ زدم به سرهنگ گفتم: سلام مهتاب جان خوبی.

مهتاب: معلومه کجایی؟

- هیچی تیر به ساعد دست چپم خورده بود بیمارستان بودم

مهتاب با صدای نگران گفت: نفهمیدن که تو دختری هان؟ خوبی الآن؟

خندیدم و گفتم: نه نه الآن حالم خوبه از سوفیا چه خبر؟

مهتاب: الآن توی هواپیماس دیروز فرستادمش با همه چیزم آشناس کردم که تو برادرشی نه خواهرش

- دل نگرون سوفیم بهم می گه خونوات رو روی شغلت گذاشتی می ترسم از عکس العملش.

مهتاب: نگران نباش خیلی مشتاق بود که ببینت فقط نباید کسی بفهمه که اون خواهرته وگرنه می کشنش .

- با کی فرستادینش؟

مهتاب: دنیل، خیلی مشتاق بود ایران رو ببینه و گفت حاضره بیاد

در همین هنگام سرگرد اومد

- مرسی مهتاب جان جبران می کنم.

مهتاب: نمی تونی حرف بزنی از مهتاب جان گفتنت معلومه خداحافظ.

- خداحافظ

سرگرد خندید و گفت: کلک دوست دختر داری؟

- نه بابا، مثل خواهر میمونه برام تازه خودش ازدواج کرده. یکی از دوستان قدیممه. ارتباط

خانوادگی داشتیم ولی الآن دیگه نداریم.

سرگرد: چرا؟

- بماند.

راننده حرکت کرد دلم گرفته بود می خواستم به همه بگم من کیم اینقدر مثل یه مزاحم به من نگاه نکنن من حدودا تا ۱ ماهه دیگه ایرانم ولی نه من دیگه بر نمیگردم انگلیس هرگز.

مسیری که میرفت آشنا نبود نمیدونستم کجا میره کنجاوم نبودم که کجا میره یعنی الان حس کنجاوی کردن نبود. چشمم رو بستم سرم رو تکیه دادم به شیشه. دلم بغل مامان رو میخواست که بعد از هر ماموریت اگه طوریم میشد هزار بار قربون صدقم میرفت یه اشک مزاحم از گوشه ی چشمم چکید خندم گرفت نه به اون روزی که به دل سنگی معروف بودم نه به حالا که اشکم دم مشکمه. با ضرباتی که به شیشه خورد چشمم رو باز کردم چشمم رو حاله ای از اشک پوشونده بود قابل دیدن نبود پیاده شدم و اشک از چشمم رو پاک کردم سرگرد زد روی شونه مو گفت: ناراحتی؟

- خیلی دلم سوفی رو میخواد ۴ ماهه که ندیدمش.

سرگرد: برو تو اینجا جات امنه البته تا ۱ ماه آینده اینجا می مونی و بعدش با خیال آسون میری سر زندگت.

آروم گفتم: چه زندگی؟... آهی از ته دلم کشیدم کاش می خوابیدم وقتی بلند می شدم توی اتاقم باشم و هیچ کدوم از این اتفاقا نیوفتاده باشه. ای خدا... رفتم تو.

بوی قرمه سبزی میومد که بابا یاد مامان داد خندم گرفت برگشتم سمت سرگرد و گفتم اینجا کجاست؟ بوی غذای مامانم میاد.

سرگرد: بیا بریم تو!

با تعجب به همه جا نگاه می کردم یه دختر تقریبا مثل سوفیا و خیلی شبیه به سرگرد روی پله ها و ایستاده بود و من رو بربر نگاه میکرد. سرگرد من رو با یه خانم آشنا کرد مبهوت اون خانوم شدم بوی مامانمو می داد دلم می خواست بغلش کنم حیف که گه بغلش می کردم جام توی کوچه بود. آروم سلام کردم خجالتی نبودم و سرم رو پایین ننداختم. با همه سلام کردم سرگرد گفت: ایشون مادرم هستن ایشونم خواهر گلم مهسا.

سلام کردم. دستم درد گرفته بود الآن فقط می خواستم بخوابم مثل اینکه سرگرد فهمید چون گفت عرفان جان بلند شو بریم بالا توی اتاق؛ اتاقم مگه قراره من اینجا زندگی کنم؟

وااا

سرگرد من رو برد به یه اتاقی وگفت: عرفان جان این جا اتاقه توه بغلیش اتاق من اگه کار داشتی صدام کن الآنم ساکتو میارم داشتم می رفت بیرون که گفتم: سرگرد من میتروسم به بهانه ی من بلایی سر خونوادت بیاد.

سرگرد: نترس اینجا هیچ دزدی حق نداره بیاد چون تموم ساختمون های اطراف مال نیروی انتظامیه و تمام فرماندهان وبقیه اینجا زندگی می کنن.

- آهان! ولی اگه میرفتیم خونه ی امن تو دیگه اینقدر توی دردرس نمی افتادی.

سرگرد: ببین تو مثل رفیق منی این حرفا رو باهم نداریم دیگه از این به بعد صدام می زنی مهیار خوب.

- باشه.

ورفت بیرون.

صبح شده بود با درد ساعدم از خواب بیدار شدم ساعت ۳۰/۶ بود الآن هواپیما به ایران رسیده بوده سریع زنگ زدم به خونه ای که قرار بود سوفی اونجا باشه. یه بوق.. دو بوق... سه بوق

سوفی: سلام

- سلام آجی حالت خوبه؟ سالمی؟ سرحالی؟ طوریت که نشده؟ دلتنگ مامان وبابا که نیستی؟

سوفی: آروم تر چه قدر تند می پرسی حالم خوبه سلامتتم، طوریم نیست فقط دلتنگ مامان وبابام الآنم توی خونه هستم ولی خیلی دربه داغونه

بلند شد و گفت میار تا صبحونه تو تموم میکنی من میرم تو ماشین. سرگرد همون طور که چاییشو میخورد گفت: باشه .

بعد از ۵ دقیقه سرگرد داشت بلند میشد که بره گفت: مهیار

مهیار: بله؟

- ببخشید شما کی از اداره میایی؟

مهیار: چه طور؟ حول وهوش ۳۰/۱ بعداظهر

- آخه میخواستم برم سوفی آبجیمو ببینم مثل اینکه یه نفر از صبح تا حالا سرتا پا سیاه هی زنگ درخونه رو میزنه می گه آچار می خواد. من میتروسم بلایی یه وقت سر سوفیا بیاد.

مهیار: بیا حالا بریم.

- صبر کن لباس بپوشم بریم

مهیار: پس بدو!!!

سریع مثل جت لباس پوشیدم موبایلمو هم برداشتم عینک دودیمو و همین طور کلاهمو هم برداشتم. سریع رفتم طبقه ی پایین رفتم توی آشپزخونه گفتم: خداحافظ مامانی.

حاج خانوم: خدانگدار.

کفشم و پوشیدم رفتم پایین دیدم سردار توی ماشین خودش نشسته و بوق زد و رفت منم براش دستمو بلند کردم.

مهیار: سوار شو.

سریع با مهیار رفتیم همون خونه، همون خونه ای که خودم در نظر گرفته بودم هیچ کس که اینجا نبود پس چی میگفت سوفی.

زنگ خون رو زدم سوفی با یه بلوز وشلوارک با موهای بلندش جلوم حاضر شد تا منو دید یه جیغ فرا بنفش کشید پرید بغلم .محکم به خودم چسبوندمش گفت سوفیا باورم نمیشه توی این ۴ ماه چه قدر بزرگ شدی!

سوفی:نه بابا نه که تاحالا منو نمیدیدی به خاطر همین ..

سرگرد پشت سرم وارد شد سوفی رو محکم بغلش کردم راحت بلند شدم بی نهایت لاغر بود به خاطر اینکه مریض بود دستشو پشت کمرم گذاشت وانگشتاشو به ریتم خاصی روی کمرم زد:۳ انگشت، ۳ انگشت ۲ بار ۲ انگشتی و دوباره یه ۳ انگشتی این یعنی سرهنگ برام پیام داده بیشتر به خودم فشارش دادم و نشستم روی مبل دیدم سرگرد معذبه به سوفی گفتم اینجا ایرانه برو لباس خوب بپوش بدو

سوفی رفت به مهیار گفتم:مهیار جان ببخشید اینجا یه کم به هم ریختس بیا بشین.

مهیار روی مبل نشست رفتم توی آشپزخونه به چه زاجراتی چایی دم کردم چون نمی دونستم کتری کجاست یا چایی و... رفتم پیش مهیار نشستم که سوفی اومد مانتو شلوار لجنی رنگشو با یه شال پوشیده بود خوبه لباساش جورى نیست که شک کنن.خوب چه خبر سوفی جان؟

سوفی:سلامتی دیگه امتحانامم شنبه تموم شد و خلاص

- به به خواهر ما رفت دوم پیر شدی خواهر باید شوهرت بدم

سوفی رفت یه چی بگه که جلو خودش رو گرفت روبه مهیار کردم وگفتم:مهیار جون مهسا خواهرت چند سالشه

مهیار: اونم میره کلاس ادم دبیرستان!

- اِ پس مثل پآبجی خل ما همسنن.

سوفی بلند گفت:داداش جلوی رفیقت می زنم کتلت می کنما

چشمام گرد شد اینا رو از کجا یاد گرفته؟!؟!؟!!

رفتم کنارش نشستم از اون روزاییکه میرفتم ماموریت رابطم با خواهرم کمتر شده بود ولی باز همه رازامون رو به هم میگفتیم حتی موضوع عاشق شدنمو هم سوفی میدونه.

- سوفی صبح گفتی یه مرده سیاه پوشه در می زنه؟!!

سوفی: آره هی می گفت خانوم به ما یه آچار بده کاریت که نداریم منم از گوشه ی پنجره داشتم نگاهش می کردم که دیدم به ون سیاه پشت سرش اشاره کرد منم می خواستم به موبایلت زنگ بزنم که تلفن از دستم افتاد قطع شد خیلی بهش ور رفتم بعد از نیم ساعت خودت زنگ زدی!

- اِ حالا اگه من زنگ نمیزدم چیکار میکردی؟

سوفی: فیتیله پیچشون میکردم مثل اینکه جنابعالی خیلی باهام کار کردی!!

- چه قدرم تو بلدی خنگول.

سوفی لبشو گاز گرفت اشاره کرد به مهیار. گفتم وای دیدی توی وروجک رو دیدم مهیار رو یادتم رفت سوفی چاییشو داشت میخورد که گفتم ایشون جناب سرگرد مهیار رسولی هستن.

چایی توی گلوی سوفی پرید ترسیدم چی شد؟

رفتم طرفش گفتم: چی شد؟

سوفی همون طور سرفه می کرد که کم کم سیاه شد ترسیدم سریع خوابوندمش تخته کمرش رو مالیدم مهیارم هول شده بود هی میگفت چی شد؟

آروم گفتم به پلیس جماعت آلرژي داره!

مهیار یه لبخندی زد وگفت در این حد؟!؟!؟!!

- بیشتر از اونی که فکرشو بکنی.

سوفی دستشو بالا آورد و آروم گفت خوبم خوبم تخته کمرم صاب رفت.

تقریباً نیم ساعت حرف زدیم که دیدم سرگرد با چشاش داره می گه وای خسته شدم.

بلند گفتم: خوب سوفی خانوم ما دیگه بریم.

سوفی هول وشد وترسیده گفت:نرین نرین من می ترسم چون مامان وبابا اگه بری عرفان دیگه باهات حرف نمیزنم.

سوفی گریش گرفت وگفت:بابا دم دمای آخری به مهتاب گفت که منو به عرفان سپرده بابا کجایی که ببینی پسرت دختر تو به امان خدا ول کرده.

ناراحت شدم رفتم طرفشو بغلش کردم.روبه مهیار کردم وگفتم مهیار جان تو برو من همین جا میمونم تحمل دوری این یکی رو دیگه ندارم.اگه بره خیلی تنها میشم.خواهش میکنم برو.

مهیار:نمیتونم من در مقابل حفاظت از تو مسولم!x

- نمیدونم چیکار کنم توی هچل افتادم روزی نیست که خودم لعنت نکرده باشم که اصلا چرا وارد این گروه شدم.

دیگه کم کم داشتم فیوز می پروندم رفتم توی اتاق از بغل کیف سامسونگ سوفی سیگار برگم و رو درآوردم رفتم توی آشپزخونه روشنش کردم پکای خیلی عمیق می زدم که مهیار صدام زد:عرفان عرفان

دستاشو توی هوا تکون میداد که دود از جلوی چشماش بره کنار با تعجب گفت:تو سیگار میکشی.

- آره

مهیار:برگم میکشی...با شک نگام کرد.

- فکر کردی از اول وضعمون این بوده نه خیر وضعمون عالی بود به خاطر طلبای بیجای بابا به این وضع افتادیم ولی من پس انداز داشتم برای خانوادم خرج می کردم وقتی وارد گروه شدم همه چی برگشت دارم دیوونه میشم نمی خوام سوفی رو از دست بدم.

مهیار:یه خبر خوب!

- چیه؟

مهیار: به بابا گفتم گفت می تونه خواهرشو هم بیاره ولی باید دو تاییتون توی یه اتاق باشید با خوشحالی لپ مهیار رو بوسیدم محکم زدم روی شونشو گفتم برادری کردی در حقم واقعا بزرگی—.....

رفتم طرف سوفی آروم بهش گفتم: فقط احتیاجات رو توی یه کوله کوچولو بذار و مهتاب هر چی گفته رو هم برام بیار.

سوفی محکم ماچم کرد و گفت: داداشی دوست دارم افتخار می کنم همچین برادر دارم..... یواشکی در گوشم گفت البته خواهر

زدم به پشتش و گفتم برو بچه شیطون.

خوشحال شدم واقعا خوشحال شدم، نهایت بزرگواری رو کرده بود در حقم.

سوفی همه ی وسایلشو توی یه کوله به زور چپوند از اتاق اومد بیرون گفت: من آمادم

در همین هنگام زنگ در خونه رو زدن

مهیار: من میرم بینم کیه بیاین پایین که بریم.

- نه وایسا شاید با من کار داشته باشه .

مهیار: باشه

مهیار به طرف پله ها سرازیر شد که همون طور در خونه رو میزدن منم پشت سرش حرکت کردم پشت سرم هم سوفی بود. مهیار تا در رو باز کرد یه مرد سرتاپا سیاه با نقاب بود سریع با قنداقه ی اسلحه به گردن مهیار زد اسلحه رو روبه من گرفت و گفت: با زندگیت خداحافظی کن و شلیک کرد سریع به طرف دیوار خودمو کشیدم که تیر از بغل بازوی راستم رد شد و پاره کرد و خون زد بیرون و اون فرد که فکر می کرد من مردم در رفت برگشتم دیدم سوفی با چشمای حدقه زده داره نگام میکنه تیر به در حال خورد بود و شیشه رو هم شکسته بود. برگشتم به طرف مهیار که بیهوش

افتاده بود روی زمین نبضشو گرفتم زنده بود فقط بیهوش شده بود سویچ رو از جیبش به زور کشیدم بیرون به سوفی که با تعجب نگام داشت دادم و گفتم برو در ماشین رو باز کن.

مهیار خیلی سنگین بود با یه جهت روی کولم انداختمش و به اون طرف خیابون دویدم که هر کس من رو دید فکر می کرد که دارم میدزدمش. مهیار روی صندلی عقب خوابوندم در خونه رو بستم سوار ماشین شدم و حرکت کردم به طرف اورژانس.

۲ ساعته که که مهیار بیهوش بود هیچ آسیبی ندیده بود فقط بیهوش شده بود. صدای اخ واخ کردن مهیار اومد رفتم نزدیکش گفتم: چیزی نیست فقط بیهوش شده بودی مهیار: گردنم درد میکنه نامرد با تمام زورش زد.

- آره توهم اون قدر سنگین بودی به زور آوردمت اورژانس، یه ذره لاغر کن بابا

مهیار با مشت زد به کمرم و گفتم: اینا چربی نیست همش عضله است، به این زودیا لاغر نمیشن.

بوی خون به مشامم خورد سرم گیج رفت برگشتم دیدم پرستار داره از بیمار تخت بغلی خون میگیره حالت تهوع گرفتم با دوتا دستام سرم رو گرفتم و سریع رفتم توی حیاط. چند تا نفس عمیق کشیدم و دوباره رفتم تو به پرستار گفتم ببخشید خانوم اتاق ۱۲۵ تخت ۶۳ آقای مهیار رسولی کی مرخص میشن؟

پرستار: دکتر که معاینشون کرد گفت هیچیشون نیست و هر وقت سرمشون تموم شد مرخصن

- ممنون

رفتم توی اتاق شدیداً بوی خون میومد تنها مشکلم توی شغلم همین بود از بوی خون حالت تهوع سرگیجه میگرفتم و در آخر بیهوش میشدم الحمدالله تا حالا فقط ۲ بار توی ماموریتام بیهوش

شده بودم. مهیار چشمش رو بسته بود دیدم سرمش روبه پایانه به پرستار گفتم سرمش رو دروورد مهیار رفت بلند شه از تخت بیاد پایین که سرش گیج رفت دستش رو روی شونم قرار دادم و رفتیم سمت ماشین الهی آجیم روی صندلی عقب خوابش برده بود. مهیار رو روی صندلی کمک راننده نشوندم و خودم نشستم. ماشین رو روشن کردم که مهیار گفت: چرا یهو سرت رو گرفتی و دویدی بیرون؟

- هیچی بابا، از صبح هیچی نخورده بودم که یهو حالم بد شد الانم سالمو سلامتیم.

یهو سوفی گفت: حالتیم بهم خورد؟

میدونستم که فهمیده از بوی خون حالم بد شده سریع خشن گفتم نه بشین سر جات.

ابروهام ناخودآگاه کشیده شد تو هم. سوفی زل زده بود به آینه نگا کردم نگرانم بود بهش یه لبخند زدم رفتیم خونه ی مهیار آروم پیاده شد کتفشو گرفتم و رفتیم تو جاج خانوم با دیدن مهیار توی صورتش زد و گفت شد یه بار از در بری بیرون سالم برگردی؟

مهیار در کمال پررویی گفت: آره همین دیروز سالم اومدم خونه!

جاج خانوم: بیا ببینم چی شد زبون نریز برا من!

بعد نگاهش به سوفیه خواب آلود افتاد و گفت وای چه دختر خوشگلی چه قدر کوچولووه این کیه؟

- خواهر من سوفیا.

سوفی دستشو برد جلو و گفت: سلام و بغلش کرد نگامو اون ور کردم کاش منم میتونستم بغلش کنم ویه بار دیگه طعم مادر داشتن رو بچشم.

با کمک من مهیار رو بردم روی تخت اتاقش قبلا هم اتاقشو دیده بودم تقریبا مثل اتاق من بود از من قرمز و مشکی از مهیار آبی و مشکی بود. رو تخت خوابوندمشو گفتم: خوبی چیزی نمیخواهی!

مهیار: نه دیگه اون قدرام چلاغ نیستم میتونم کارای خودمو انجام بدم.

- پس من رفتیم.

مهیار: راستی.... به طرفش برگشتم..... ممنون

- من باید از تو تشکر کنم نه تو. کاری داشتی صدام کن.

مهیار: باشه.

رفتم توی اتاقم یه دوش گرفتم واوادم بیرون راس آئینه وایستادم چشمای به رنگ طوسی ومخلوط آبی و موهای قهوه ای بینی متناسب با صورتم ولبی که عاشقشم به خصوص خال ریزی که بالای لبمه. باورم نمیشه که گریمور جوری قیافه ی منو تغییر داده که اصلا به اون دختر شبیه نیستم شدم پسری به ترکیب شکل چشمای مشکی موهای کوتاه که الان بلند شده ابرو هامم که تقریبا مثل پسر است و من نمیدونم چی روی صورتم زده که پوستم سبزه شده در صورتی که پوستم سفید بود ولی گفت بعد از مدتی به مرور زمان میره. لنزمو گذاشتم رفتم پایین تقریبا به خاطر هیکلم کسی متوجه نمی شد چون ورزش کار وقد بلندم به خاطر همین وهمین طور سنگین، در صورتی که سوفی خیلی قدش کوتاهه و و قیافش بی نهایت به بچه ها شبیه واگه از نزدیک ببینیش فکر میکنی یه دختر ابتدایی در صورتی که دختریه که الان میره دوم دبیرستان، ژن مامان اینجوری بود مامانم قدش خیلی کوتاه بود قد مامان شاید تا شونه های من میرسید ولی بابا قدش بلند بود ولی هیچ کدوم از اینا مهم نیست مهم عشقی بود که بینشون بود. سوفی راست اپن وایستاده بود وچشماشو گرفته بود بغلش کردم نه سنگین بود نمی تونستم نگه ش دارم لامصب توپر بود گذاشتمش پایین با عصبانیت گفت تو که نمی تونی بغلم کنی مریضی بغلم می کنی دس مالیم می کنی!!

- او او او بلبل زبون شدی بیا بریم ببینم برام تعریف کن از مهتاب وزهرا.

سوفی: بریم خستم خوابم میاد.

سوفی رو تخت خوابید منم پیشش خوابیدم دو تایمون به سقف زل زدیم سوفی صداشو آورد پایین وگفت: مهتاب می گفت تا ۱ ماهه دیگه اگه خدا بخواد ماموریت تموم میشه و تو برمی گردی منم بهش گفتم تو دیگه بر نمیگردی درسته آجی!!!

- آره عزیزم بر نمی گردیم ولی باید برگردیم تا من کارای انتقالم رو انجام بدم یا نه. دیگه چی

گفت؟

سوفی:ها هیچی...آهان

بلند شد رفت سمت کولش از کولش یه کارت در آورد و داد بهم وگفت:مهتاب داد.

بازش کردم یه لحظه هنگ کردم چـــــی سرهنگ فاطیما واتسون سرهنگ سوم؟!؟!؟!؟!؟!؟!؟!!

آخه برا چی من اگه ماموریتمو تموم می کردم بعد ولی چرا الان؟؟ نکنه میخواد بهانه ای برای برگشتنمون داشته باشه؟

هرگز بر نمیگردم.

سوفی گفت:فکر کرده نفهمیدم که اینو فرستاده تا تو برگردی که یه بهونه داشته باشه کور خونده من نمیدارم تو برگردی من وتو همین جا میمونیم...بلند داد زد ...همین جا.

- باشه گلم همین جا سیس آروم تر، از زهرا چه خبر؟

سوفی:نمیدونی وقتی پربروز بهم گفت که وسایلمو جمع کنم تا باهاش بیایم اینجا چه قدر خرفتم شدم..

- بی ادب این کلمات چیه یاد گرفتی خر کیف وفیتيله پیچو؟؟هان؟

سوفی:هیچی بابا با یکی از دخترا چت میکردم ایرانی بود هی از این کلمات می گفت هی می گفت هویجش می کنم میزنم کتلتش می کنم آخر سر بهم گفت من پسر منم براش یه عکس گورخر فرستادم وگفتم تو شبیه اینی، دیگم این طرفا آفتابی نشه.

خندیدم وگفتم:ابول آجی خوب حالشو گرفتیا.

دیدم سوفی ناراحته گفتم چی شده آجی؟

سوفی:دلَم برای مامان وبابا تنگ شده.

دیگه ظرفیتم تکمیل شده بود دیگه داشتم دیوونه میشدم میخواستم گریه کنم ولی نه جلوی سوفی خودمو نگه داشتم دوباره کنترل اعصابم از دستم در رفته بود این شغل چه بلاها که سرم نیورد برای هر مسئله ای اگه عصبانی بشم حتی سرهنگم حریفم نمیشه پاهامو به نشونه ی عصبی تکون دادم آره منم دلَم تنگ شده بود حتی بیشتر از سوفی دلَم میخواست زنگشون بزوم

وبگن خوبن و به مامان بگم وقتی برمیگردم غذای مورد علاقمو درست کنه سوفی رو بغل کردم دستاشو دور کمرم حلقه کرده بود وبلند بلند گریه میکرد چشمم پر از اشک شد برای جلوگیری از اشکشون نگا به سقف کردم گفتم: آروم آبجی درسته که مامان وبابا رفتن ولی ما همدیگه رو داریم من میشم بابا تو میشی مامان خوبه توشبیه مامانی من شبیه بابا. از الان به بعد بهت میگم مامان خوبه؟؟؟؟

سوفی: نه خوب نیست یاد مامان میوفتم دلم تنگ میشه نمیدونی وقتی مامان سرگرد رو بغل کردم یاد مامان افتادم.... دوباره شروع به گریه کرد.

آروم تخته کمرشو مالیدم گفتم گریه کن خالی شی گریه کن عزیزم من پشتتم.

۱۰ دقیقه گذشته که دیدم گریه ی سوفی بند اومده گفتم بسه دیگه برو صورتتو بشور رفت دسشویی تا دست و صورتشو بشوره که گفتم راستی از امتحانا چه خبر؟

سوفی: شنبه اون هفته تموم شد و خلاص.

- ۱۱ پس حتما مهسا هم امتحاناش تموم شده.

سوفی: مهسا کیه؟

- خواهر مهیار دختر نازنینیه سعی کن باهاش رفیق شی توی غربت تنها نباشی.

سوفی: مگه تو رو ندارم!!!

- حال_____!!!

یکی در زد سوفی درو باز کرد وگفت چشم الان!

- کی بود چی می گفت؟

سوفی: سرگرد بود می گفت بیایید نهار.

- آخ آره بریم خیلی گشمنه!!

سوفی: هنوز شکمویی.

- بدو اینم.

سوفی مانتو وشالشو پوشید رفتیم سر سفره سردارم بود به سوفی گفتم سوفی جان باباشونم سرداره.... مواظب بودم که دوغی، نوشابه ای چیزی در حال خوردنش نباشه که دوباره توی گلوش گیر کنه.

سوفی: سلام، ببخشید مزاحم شدیم ایشالله هر چه زود تر آدم بدا رو میگیرید مانم میریم سر خونه زندگیمون.

سردار: نه بابا چه مزاحمتی مراحمید.

صورت سوفی از گریه سرخ بود سردار با تعجب نگاش کرد و گفت: مشکلی پیش اومده؟

- نه یاد مامان افتاده بود یکم دلش تنگه.

سردار: خدایا مرزدشون.

سوفی ومن همزمان گفتیم: ممنون

از اون همه ذوق وشوق همش ته کشیده بود دیگه گشتم نبود با غذا بازی میکردم به زور چند قاشق غورت دادم درسته که پلیسم ولی گاهی وقتا تکیه گاه میخوام الان بیشتر از هر موقعه ای به بابا احتیاج دارم. بابا کجایی!!!

اون قدر توی فکر بودم که همه بلند شدن ورفتن منم بلند شدم حوصله ام سر رفته بود به حاج خانوم گفتم من ظرفا رو میشورم حوصله ام سر رفته خوابم نمیاد نگید نه ناراحت میشم.

حاج خانوم: آخه شما مهمونیدو...

دستم رو با فاصله به نشونه ی احترام به پشتش گذاشتم وگفتم بفرمایید.

هیچ کس توی آشپزخونه نبود ظرفا رو از روی میز جمع کردم ماست ها همش خورده شده بود سبزی هارو به ظرف مخصوصش برگردوندم ظرفا رو داشتم میشستم که یه لحظه حس کردم یکی پشت سرمه بدون اینکه برگردم گفتم بفرمایید تو چیزی میخواستید؟

سردار: تو از کجا فهمیدی من پشت سرتم؟

- من اکثر روزا توی فکر م با کوچکتین حرکت پشه ای یا هر چیزی متوجه میشم به خاطر همین حسم بهم میگه یکی پشت سرمه. هیچ وقتم حسم بهم غلط نمیگه.

سردار: که اینطور... یه چایی ریخت و داشت میخورد که گفتم: میتونم بپرسم احترام نظامی شما چه جوریه؟

سردار: ما؟

- آره دیگه مگه شما توی شغل نظامی نیستید پس میشید شما .

سردار: احترام نظامی رو انجام داد.

- چه قدر باحاله.

سردار: آره خیلی باحاله. کسی پیر میشه توی این کار.

سردار چایی شو خورد شستم و با هم به طبقه ی دوم رفتیم.

- سردار میتونم یه چیزی بگم؟

سردار: البته!

- به خدا ببخشید که توی زحمتون انداختیم اگه شما جکسون رو گیر بندازید من وسوفی برای همیشه از این جا میریم.

سردار: چه زحمتی مهمون رحمته. بفرمایید استراحت کنید.

- ممنون، فعلا.

اومدم توی اتاق موهامو که کرده بودم توی یقه م داشت خفه م میکرد درش آوردم و گرفتم بغل سوفی روی تخت خوابیدم. چشمام داشت گرم میشد که حس کردم جسم سنگینی روی شکمم فرود اومد از درد چشمام رو باز کردم دوباره این سوفی توی خواب جفتک در کرده بود. عصبانی پاشو پرت کردم اون ور که خورد به دیوار ولی این سوفی رو اگه بمب بغلش در کنی بیدار نمیشه چه برسه اگه بره زیر تریلی. متکامو با حرص برداشتم روی زمین اتاق خوابیدم با اینکه تابستون بود ولی زمین یخ بود یه لحظه لرز کردم بیخیال ملافه رو روی خودم کشیدم و خوابیدم.

حس کردم یه چیزی داره میره توی دماغم دستمو کشیدم به دماغم و خوابیدم دوباره داشت خوابم میبرد که دیدم یه چیز دو انگشتی داره روی کتفم راه میره فهمیدم که چی سوفیه به خاطر همین چشمم رو باز نکردم چون ممکن بود خوابم بپره. کم کم خوابم برد که یه لحظه لرز کردم آروم گوشه ی چشمم رو باز کردم که دیدم سوفی ومهیار دارن سر به سرم میذارن. حواسشون به خودشون بود داشتن نقشه برای بیدار کردنم میکشیدن که یهو ناگافل بلند گفتم: پخخخخخخخ هردو شون عین مترسک بهم زل زدن بلند گفتم هرکه با عرفان درافتاد ور افتاد. تا شما ها باشین منو از خواب نازنینم بیدار نکنین. پروووو

رفتم دستشویی

صدای هردوشون رو میشنیدم که میگفتن:

مهیار: بیدار بودا!

سوفی: اااا خورد تو ذوقمون.

مهیار: حیف که نقشه ها برای بیدار کردنش داشتیم اشکال نداره صبح من مرخصی دارم حالشو جا میاریم.

سوفی: ببین میگم اگه عرفان عصبانی بشه دیگه هیچ کی حریفش نمیشه ها خیلی بد عصبانی میشه مثل گاو اسرائیلی جف شاخ میاد تو حلقه.

هه خواهر بزرگ کن چه قدر زیبا طرفداریمو میکنه.

مهیار: بابا من حریفشم.

رفتم بیرون و گفتم: خیلی حریفمی کی بود توی باند فن فیتیله پیچ شد من یا تو؛ کی بود از درد گردن به خودش مپیچید من یا تو؟ هان؟

مهیار: اون بحثش جداست بیا حالا مسبقه بدیم.

خندیدم و گفتم با این دست... دستمو بردنم جلو لعنتی آب رفته بود زیرش به خاطر ظرفای ظهر
چرا حواسم نبود اه

باعجله چند تا دستمال کاغذی برداشتم وبا درد به اطرافش فشار دادم دردم اومد خیلی آرام
گفتم: آخ

سوفی: چی شده؟

- هیچی نشده، راستی صدای پیچ پیچ میومد چی میگفتین من نامحرمم؟

سوفی ومهیار نگاه به هم انداختن و یه لبخند شیطنت آمیز زدن و گفتن: نه!!!

- که اینطور.

سردرد عجیبی داشتم دوباره سر دردم و درد معده اومده بود سراغم رفتم طرف کوله ی
سوفی، قرصم که کشیدم بیرون گوشه ای از لباس نظامیم هم اومد بیرون رنگم پرید چه بی عقل
بود چرا این رو آورده اگه خدایی ناکرده بفهمن که کارم تمومه.

باعصبانیت هر چه بیشتر که آمده ی فوران بود لباس رو توی یه نایلون سیاه پیچیدم گذاشتم ته
کوله. ۳ تا قرص بدون آب خوردم دیگه درد معده م داشت بیشتر میشد فکر کنم به خاطر غذای
سنگینی بود که شب خورده بودم. دوباره گرفتم خوابیدم روی زمین. خوابم نمیومد دلم برای مامان
تنگ شده بود برای ناز کردن موهام اشکم سرازیر شد بدون اینکه بفهمم برای بابا برای بچگی هام
که پول از جیب بابا کش میرفتم برای جاشوا اون موقع هایی که من میرفتم کافه یه قهوه بگیرم
جاشوا از پشت سرم میگفت یکیم برا اون بگیرم به طرف سوفی چرخیدم چه معصومانه روی تخت
خوابیده بود خیلی شبیه مامان بود قدش هیکلش رنگ موهاش رنگ چشمش موژه ها و ابروهای
بورش ولی من برعکسشم ابرو، موژه، مو ی قهوه ای دارم مثل بابا. چه کلمه ای قشنگیه بابا الهام
بخشه آرام کننده ست تکیه گاهه و چه سخت که من این محبت رو ندارم. مامان تسکین دهنده
است از کلمه اش تمام محبت میریزه و چه زیبا این دو کلمه باهم معنا میشن. حیف که قدرشون رو
ندونستم وزود از پیشم رفتن حیف. نگا به ساعت کردم ۵ صبح بود و من تاحالا بیدار بودم. هنوز
معدم درد میکرد و کمی حالت تهوع داشتم ولی خوابم برد.

با حالت تهوع زیادی از خواب بیدار شدم چهره ای متعجب مهیار و سوفی روبه روم بود به خصوص سوسکی که توی دستشون بود بی توجه به اونا دویدم سمت دستشویی و هر چی توی معدم بود را بالا آوردم. دست و صورتو شستم نگا به آینه کردم از درد سر و گریه ی دیشب چشمام شده بود دو کاسه ی خون. از دستشویی اومد بیرون که دیدم دو تاییشون بازم زل زدن بهم آروم به سوفی گفتم قرصمو بده. سوفی که تازه به خودش اومده بود سریع قرصم و بهم داد. یکی خوردم درد معدم همونطور داشت اود میکرد لعنتی دردش غیر قابل تحمل بود معدم رو گرفتم و نشستم روی زمین. دردش تمومی نداشت مهیار اومد زیر بغلم رو گرفت و گفت چی شده؟ چرا چشمات این قدر سرخه؟

- به خاطر دیروز که این قدر بد بیدارم کردین .

من رو گذاشت روی تخت.

سوفی با این حالات من آشنایی داشت میدونستم فقط به خاطر سرخی چشمام هول شده رفت پایین چند دقیقه بعد با حاج خانوم و یه لیوان چایی نبات اومد خوردم و حاج خانوم یه چیز قهوه ای رنگ به پیشونیم مالید و گفت: این سردرد رو خوب میکنه ولی باید تحمل کنی چون خیلی خیلی میسوزونه.

- چه بوی خوبی میده!

حاج خانوم: آره دارچین پودر شده با گلابه که قشنگ هم میزنی میذارى روی سرت بد جور میسوزونه ولی خوب خوب میشی به عنوانی میکروب رو از سرت میکشه بیرون.

- چه جالب.

حاج خانوم رفت پایین کم کم پیشونیم میساخت ولی تحمل کردم سوفی ملافه رو تا رو شکمم بالا کشید و با چشماش اشاره کرد که آره (دیگه خودتون بهتر میدونید)

ابرو بالا انداختم که یعنی نه بعدش برای اینکه مهیار شک نکنه گفتم چه میسوزه. سوفی و مهیارم رفتن و من به خاطر بیخوابی دیشب سریع خوابم برد و اصلا سوزش دارچین رو نفهمیدم.

احساس کردم یکی داره آروم دلمو نوازش میده یاد مامان افتاد چشمم رو باز کردم که سوفی رو دیدم چه قدر دوشش داشتم و خودم خبر نداشتم دیگه نه معده م درد میکرد نه سرم.بلند شدم تقریبا بعداظهر بود گفتم:سلام بر خواهری گل!

سوفی:آبجی دلت درد نمیکنه؟؟

- نه خوب خوبم در ضمن داداشی یادت که نرفته.

سوفی:ببین تو همیشه وقتی خیلی عصبانی میشدی این حالت بهت دست میداد پس چرا به مهیار گفتمی که به خاطر اینکه ما بد بیدارت کردیم الان عذاب وجدان داره خوو!!

- باید تنبیه میشد همین طور تو مگه نمیدونی من به این کارا حساسیت دارم و اگه عصبانی بشم هیچیکی حریفم نمیشه.

سوفی:اره سرهنگم میگفت فاطیما رو عصبانیش نکن وگرنه هم تورو میکشه هم ماموریتو به گند میکشونه.

- اولاً مهتاب،نه سرهنگ دوما عرفانم سوما من کی تا حالا به خاطر عصبانیت ماموریتو خراب کردم هان؟

سوفی:به من چه برو به خودش بگو والا.

- راستی مهیار وبقیه کجان؟

سوفی:همه پایینن.

- باشه منم میرم دوش بگیرم یه کم بدنم از کوفتگی دربیاد.

سوفی:مواظب گچ دستت باش.

- باشه.

یه پلاستیک دور دستم کشیدم فردا دیگه باید میرفتم گچ دستمو باز میکردم.رفتم حموم بدنم حال اومد اومدم بیرون به شلوار براق کاملاً پسرانه ی اسپرت پوشیدم یه بلوز چسبون یقه هفت پوشیدم روشم یه سویشرت نازک مخصوص بیرون رفتن بود رو هم روش پوشیدم لنز رو هم

گذاشتم و موهامو توی یقم کردم و یقه ی سویشرت رو کشیدم بالا تا راحت تر باشم. رفتم پایین. همه نشستند بودن و فیلم میدیدن. سلام کردم که حاج خانوم گفت: سرت خوب شد؟

- عالی شده دیگه درد نمیکنه.

حاج خانوم: انشالله همیشه سالم باشی.

- انشالله همه سالم باشن

حاج خانوم بلند شد رفت برا منم چایی بریزه همه توی بحر فیلم فرو رفته بودن یه جای فیلم دختره برای شوهرش قلیون چاق کرد خیلی هوس کردم از اون روزی که توماس انواع دود قلیون بیرون دادن رو یادم داد شدم طرفدار پرو پا قرص قلیون کشا. پیش خودم گفتم کاش الان پشت بوم خونمون بود با یه قلیون چاق شده ی آماده با یه دست ورق (پاسور) با بابا بشینیم بازی کنیم... سرم رو انداختم پایین... بابا هم با جر زنی از من ببره سوفی گریه بکنه که چرا یاد اون نمیدیم وبلاخره موفق شد و یادش دادم. مامان هم یه لیوان چایی بهمون بده وای خدا چه قدر از اون روزا زود گذشت و اصلا نفهمیدیم.

ساعت ۳۰/۵ بود که دیدم همه رفتن توی اتاقشون من و سوفی هم رفتیم توی اتاق خودمون خیلی وقت بود از سرهنگ خبر نداشتیم به سوفی با حالت دست به لب تاپ اشاره کردم که گفت توی کولشه. لب تاپشو در آورد لب تاپ کوچیکه خندم گرفت چه قدر کوچیکه. سوفی رفت اتاق مهسا. دیدم آنلاینه سریع برای سرهنگ نوشتم هستی مهتاب؟

مهتاب: چه خبر اوضاع خوبه؟

- همه چی عالی فقط کی تموم میشه از این وضع خسته شدم؟!؟!!

مهتاب: یه چیزایی دست گیرمون شده که در آینده ی نه چندان دور دست گیرش می کنیم.

- من یه حدسی میزنم که تعداد مواد خارجی از ایران کمتر از اونیه که وارد انگلیس میشه یعنی در این بین مواد مبادله میشه به نظرم موقعی که هواپیما برای سوخت گیری میشینه در این فرصت کارایی صورت میگیره و راستین هم حق داره که گفته همچین گروهی توی ایران نیست.

مهتاب: راست میگی همچین فکری به ذهن من خطور نکرده بود؛ پیگیری میکنم حتما.

- حالا شما به چه نتایجی رسیدید؟

مهتاب: نمیخوام بهت بگم که ناراحت بشی ولی متأسفانه روزی که جیسون واحسان داشتن چت تصویری انجام میدادن و تو رفتی لب تاپ رو درست کنی جیسون تو رو کاملا شناخته چه جور شو نمیدونم و چون میدونسته که گروه توسط پلیس پیگیری میشه تمام اطلاعات غلط رو به احسان داده و به خاطر همین احسان به این راحتی گیر افتاده.

- ولی سرهنگ احسان به راحتی میتونست فرار کنه و تا دو قدمیه فرار رفت من توسط دستور شما اون رو از پا در آوردم و نذاشتم که فرار کنه.

مهتاب: خوبه آفرین، راستی از سوفی چه خبر سوتی که نداده؟

- نه بابا سوفی درسته از نظر جسمی یه کم کوچیکه ولی از نظر عقلی بیشتر از این حرف ها میفهمه و من بهش افتخار میکنم.

مهتاب: آره منم هر چیز رو که براش توضیح میدادم برای بار اول میفهمید.

- راستی سوفی میگفت بابا قبل از مرگش یه چیزایی گفته؟!؟!!

مهتاب: خیلی چشم انتظار تو و سوفی بود سوفی رو که دید رو به من گفت که آرزو داشته عروسی هردو تون رو ببینه و مسولیت سوفی رو به تو میسپاره و بعد از چند ثانیه فوت کرد.

- چه جور از بین رفتن؟... کاش هیچ کی پیشم نبود و برای بابا و مامانم گریه بکنم کاش برم پیششون دلم براشون یه ذره شده....

مهتاب: بابات سرطان خون داشته و به شما ها چیز دیگه گفته اون روز وقتی هر دو شون داشتن برمیگشتن بابات حالش بد میشه و کنترل ماشین از دستش خارج میشه و با یه کامیون که تازه سنگ های مرمر داشته میبرده به کارخونه تصادف میکنه متأسفانه مامانت از ترس سنگکوب میکنه و فوت میکنه ولی بابات بعد از چند دقیقه که آوردیمش بیمارستان فوت کرد. تسلیت میگم سرهنگ.

- مرسی، راستی قضیه ی این کارت چیه؟

مهتاب:هیچی بابا ژرنال اومده بود بازرسی و گفت که هر کدوم از افراد که خبره ترین و کار بلدن رو اسامیشون رو بنویس برای ترفیح مقام.بعد گفت هر کس به غیر از خودم منم دنیل و تو رو فرستادم دنیل از سروان سوم به سروان دوم انتقال داده شد تو هم از سرگرد تمام به سرهنگ سوم انتقال داده شدی.خوب کاری نداری آوا صدام میزنه باید برم ناهار.

- سلامم و بهش برسون خدانگهدار.

مهتاب:تو هم سلامم رو به سوفی برسون،خدانگهدار.

ذهنم رو متمرکز کردم به مرگ بابا ومامان از همه بدتر انتظار بابا برای دیدنم . داشتم داشتم فکر میکردم که دیدم در اتاق رو میزنن گفتم بله؟

مهیار:عرفان؟

- بله؟

مهیار:بیام تو؟

سریع لب تاپ رو گذاشتم زیر تشک سویی شرتم رو پوشیدمو گفتم آره بیا تو مهیار اومد.

مهیار:میگم برادر جان با یه قلیون با طعم نعما چه طوری؟

- الان؟

مهیار:آره دیگه زغالشو آماده کردم همه پیش آمادست بابا هم هوس کرده بریم پشت بوم یه دست ورقم بزنینم...یعنی من به طرز وحشتناکی چشمام مثل توپ پینگ پونگ شد تقریبا ۲ ساعت پیش بهش فکر میکردم...بریم یانه؟

- باشه ولی با سوفی میام.

مهیار:باشه پس منم به مهسا میگم.

- کی بریم؟

مهیار: ۱۰ دقیقه ی دیگه.

- باشه.

همون لباسا رو پوشیدم و آماده شدم تا از اتاق اومدم بیرون مهسا و سوفی اومدن بیرون که حاج خانوم بلند گفت: مهسا با بچه ها برین پشت بوم بابا و مهیار رفتن.

مهسا بلند گفت: باشه مامانی... برای بار هزارم غبطه ی نداشتن مادر رو خوردم.

مهسا و سوفی خیلی با هم یکی شده بودن با سر و صدای هر سه مون رفتیم پشت بوم. من و سوفی مست پوشت بوم شدیم به خصوص خاطرات میدونستم الان سوفی تو خاطرات به سر میبره رفتیم سمتش بهش گفتم یادته بابا با جرزنی از من میبرد تو هم گریه میکردی که یادم بده.

سوفی: چه قدر گریه کردم تا یادم دادی.

- یادته مامان برامون چایی میریخت میاورد روزای یکشنبه چه قدر خوب بود.

سوفی یه آه از ته دلش کشید و گفت: حداقل تو با مامان و بابا بیشتر بودی ۲۲ سال ولی من چی من ۱۵ سال امسال میخواستم تولد بگیرم یادته بهم قول چه کادویی دادی؟

- آره یادمه خیلی خوبم یادمه... آروم گفتم.. قول دادم روز تولدت بیاییم ایران حالام اینجا ایرانه ولی بدون مامان و بابا.

سوفی بغ کرده گفت ولی من این کادو رو نمیخوام چون بدون مامان و باباست.

مهیار گفت: نمیخواهین بیاین؟

من اشکی که توی چشمم جمع شده بود رو پاک کردم و گفتم رفته بودیم توی خاطرات.

با سوفی رفتیم پیش مهیار و سردار و مهسا نشستیم اول سردار شروع کرد به چاق کردن اولیه ی قلیون. معلوم بود بلده. مهیارم اول یه دست بُر زد (قاپی کردن برگ های پاسور) بعد به حالت یاری بازی حکم رو شاهش رو تعیین کرد سردار شد شاه من و سردار، مهیار و سوفی

شروع کردیم به بازی قلیونم دست به دست میچرخید ولی من وقتی قلیون میکشیدم باید فکرم آزاد باشه به خاطر همین نکشیدم.

۳؛۶ بردیم دیگه خسته شده بودم مهیار ورق هارو جمع کرد وگفت نامردیه ۲ تا حریف زرنگ
تویه تیم ما دو تا طفل معصوم رو انداختین توی یه گروه. سردار محکم زد پس کله ی مهیار وگفت
چه قدرم تو معصومی خیلی دلم سوخت.

همه خندیدن مهیار زغال قلیون رو عوض کرد گفتم: اگه اجازه بدید من بکشم.

سوفی دستاشو بهم زد وگفت ازدهایی بده بیرون داداش

- صبر کن آبجی .

دو سه بار کشیدم تا ببینم خوبه یا نه ولی عالی بود طعم نعنا رو داشت جگرم رو حال میاورد گفتم
اینم به خاطر سوفی آبجی گلم. یه پک عمیق زدم به حالت خماری از دو تا سوراخ بینیم دادم
بیرون تمام دود جلوی چشمم بود بعد که رفت چهره ی یه آشنا اومد جلوی چشمم دلم هری
ریخت پایین مهیار بود قلبم تند تند میزد نکنه طوریم شده خودم خبر ندارم. ولی نه این حس رو
قبلا هم چشیدم قبلا با نگاه جاشوا قلبم اینجوری دیوانه وار خودشو به سینه میکوبید. ولی نه
نباید عاشق بشم این عشق باید همین جا دفن بشه بمیره. یه پک عمیق زدم و لوله ی قلیون رو
انداختم پایین انداختم دستام رو آوردم جلوی صورتم و دود رو از دهنم دادم بیرون مهیار بلند
گفت معرکه ای پسر خیلی باحال بود بذار منم امتحان کنم .

همون کاری رو که من انجام داده بودم رو انجام داد باحال شد.

نمیدونستم باحال سوفی با یه نگاه خاصی داشت نگام میکرد نگاهش کردم توی نگاهش یه چیز
خاصی بود مثل نگرانی. یه لبخند اطمینان بخش بهش زدم که اونم با چشمش گفت: مطمئنی؟

ابروهامو انداختم بالا یعنی نمیدونم. تقریبا تا یه ساعت بعد اونجا بودیم که داشتیم میرفتیم قلیون
رو گفتم من میارم سردار رفته بود پایین به مهیار گفتم: مهیار؟

مهیار: هووم

- بلدی حلقه ای از دهنه بدی بیرون؟

مهیار: نه یادم بده!

قلیون رو ازش گرفتم یه پک عمیق زدم بعد حالات حلقه حلقه از دهنم بیرون مهیار گفت
اکه یادم ندی تو بیخت میکنم!

- مگه اینجا کلانتریه؟

مهیار: کم نه، یاد بده دیگه!

- باشه، ببین یه پک عمیق باید بزنی بعد از ته گلوت حالا ع ع ع میدی بیرون ولبت و دایره شکل
کن که خودش تبدیل به دایره دایره میشه فقط ممکنه یک اول رو دودش رو بخوریا!

مهیار بعد از چند بار تونست انجام بده تمام حرکاتاش و حرفاش مثل جاشوا بود. مهیار داشت
زغال رو برمیداشت که سوفی بهم گفت: خیلی حرکاتاشون شبیه به همه دلت تنگ نشده براش؟
سرم رو انداختم پایین آروم گفتم کاش الان اینجا بود دلم براش یه ذره شده... بعد بلند گفتم بریم
دیگه من که چشمم لز خستگی باز نمیشه.

مهسا: آره بریم داداش ما دوتا رو آوردین اینجا هیچ کاری نداشتین بکنیم. بریم سوفی.

هردوشون هم با حالت قهر رفتن پایین.

مهیار گفت: عاشق شدی؟

- چه طور؟

مهیار: میخوام بدونم تجربه اش کردی یانه؟

- تو چی بگو تا بگم!

مهیار: آره عاشق شدم دوش دارم خیلی ولی اون اصلا منو نمیبینه نمیدونم چیکار کنم.

مهیار با این حرفش خنجری بود که زد تو قلبم ولی بیخیال داد زدم: آره عاشقی سخته، وقتی
عاشق شدم وقتی دوش داشتم وقتی ازم خواست براش قهوه ببرم وقتی گفت برای فردا بریم
کافی شاپ تو رو رویا بودم ولی چه رویای واهی بود خدا چرا ازم گرفتیش مگه کار خطایی از من
سر زده بود... اشکم ناخودآگاه ریخت پایین... مهیار نمیدونی دارم دیوونه میشم وقتی از مهتاب
شنیدم بابا چه جووری مرد مو به تنم سیخ میشه وقتی سوفی تو خواب مامان و بابا رو صدا میزنه و

خدا هر سه تا شون رو ازم گرفت دیگه جونی ندارم تا مقاومت کنم کاش سوفی نمیبود تا اگه مردم با خیال راحت بمیرم ... داد زدم.. لعنتی خسته شده میفهمی خسته... با صدای بلند گریه کردم.

نگا به مهیار کردم دیدم با چشای اشکی داره نگاه میکنه گفتم تو دیگه چرا گریه میکنی نمیخواه برای داداشت دلسوزی کنی.

مهیار سرم رو توی بغلش گرفت وگفت: دو تا برادر همیشه پشت همون گریه کن داداشی من پشتتم خدا نکنه بمیری من تازه طعم برادر داشتن رو چشیدم.

برای سومین بار بعد از بغل مامان و بابا توی بغل مهیار آرامش گرفتم ناخودآگاه گریه م بند اومد میخواستم ببینم آغوشش چه فرقی داره با جاشوا. مهیار گفت: یادته روزی که توی باند بودیم تو میخواستی بری بعد فهمیدی که روی یقه ی من ردیاب گذاشته شده بعد یه چیزی سرهم بندی کردی و محکم بغلم کردی از اونجا فهمیدم که دختری. بعد بلند بلند خندید.

مخم هنگ کرد این همه وقت میدونسته که دخترم و نمیگفته نکنه میدونه پلیسم وای بدبخت شدم ولی اگه بفهمه که چیز بدی نیست منم مثل اونام ولی چرا سرهنگ میگفت نباید بفهمن؟

- مامان و بابات میدونن؟

مهیار با خنده گفت: نه به هیچ کس نگفتم ولی فردا که از سرکار برگردم به همشون میگم.

از بغلش اومد بیرون و گفتم برو اونور ببینم خیر سرش سرگرد مملکته حیا نداری یه دختر رو بغل میکنی؟

مهیار: ببخشیدا پس من بودم که وقتی سوفی قرار شد بیاد اینجا یه ماچ بهم کرد من خجالت تو کارم نبود

- خوب اون موقع از فرط خوشحالی بود ولی الان چی؟

مهیار: از فرط چیز...

- آهان از فرط چیز چه چیز جالبیه ولی خداییش توی مسابقه حال کردی کم آوردی؟

مهیار: آره ، چه جووری این قدر خوب کونگ فو یاد گرفتی؟

- بابام کونگ فو کار بود از اون یاد گرفتم باورت همیشه تا موقعی ای که زنده بود یاد ندارم یه نهار بدون کونگ فو نخورده باشم از بس تا میرفتم قاشق بردارم با قاشقش به قاشقم میزد اون قدر که اصلا از غذا نخوردن سیر میشدم.

مهیار: چه جالب، راستی اون قضیه ای که میگفتی رفیقت اومده بود توی اون باند از اون حرفا رو راست گفتی؟

- با یه نگاه خاص نگاش کردم و گفتم: آره راست بود فقط به جای رفیق عشقم بود که جلوم پرپر شد من دوست نداشتم یه خار بره تو پاش ولی..

مهیار: رنگ نگاش فرق کرد: خوب دیگه بیخیال مام دیگه تقریبا فهمیدیم جکسون کجای کاری اگه دستگیرش کنیم دیگه حله.

- یعنی من وسوفی میتونیم با آرامش زندگی کنیم.

مهیار: آره همین طوره.

- خوب دیگه بریم خسته شدم.

قلیون رو مهیار برداشت و جلوتر از من راه افتاد از پشت سر اصلا شبیه جاشوا نبود جاشوا دو برابر مهیار بود از نظر قد و هیکل ولی چشمای هردوشون مثل هم بود. جاشوا موهاش قهوه ای کمرنگ بود ولی مهیار سیاه بود. جاشوا قیافش داد میزد خارجییه ولی مهیار از قیافش معلوم بود که یه ایرانی اصیله. من رفتم توی اتاق مهیارم رفت توی اتاقشون سوفی بیدار بود لب تاپ رو پاش بود تعجب کردم اون حق نداره بره سر لب تاپ اون مال منه و مخصوص پلیس اطلاعاتی توشه که هرکسی نداره با عصبانیت رفتم پیشش که گفت دیر کردی داداش!!!

بی مقدمه گفتم: مهیار میدونه من دخترم .. آروم گفتم... ولی نمیدونه پلیسم.

چهره ی متعجب سوفی توی نور لب تاپ خیلی بامزه بود سوفی گفت شوخی کرد دیگه نه؟

- نه! چرا رفتی سر این... به لب تاپ اشاره کردم... هان مگه نمیدونی...

سوفی: میدونم میدونم ولی مهتاب برات پیام داده که فردا ساعت ۹ کافی شاپ سولماز میبینت .

- مگه ایرانه؟

سوفی: آره ایرانه دیروز رسیده میگه باید باهات حرف بزنه رودر رو و دلشم برات تنگ شده.

خندم گفتم: اگه آوا بفهمه که دلش برا من تنگ شده پوست از کلش میکنه.

سوفی: خجالت نمیکشی تو خره مهتاب جای باباته.

- میدونم، حالا برا چی میخواد من رو ببینه؟

سوفی: نمیدونم نگفت بعد لب تاپ رو بست.

یه ساعت بود که سوفی خوابیده بود تازه ساعت ۱۲ شده بود فردا یکشنبه است طبق نقشه ای که

دیدم کافی شاپ حداقل یه ساعت تا اینجا راهه پس باید صبح زود راه بیفتم که ساعت ۱۱ خونه

باشم که یه وقت سرگرد و سردار نفهمن.

آماده بودم ساعت ۳۰/۷ بود سرگرد و سردار رفته بودن سرکار حاج خانوم هم رفته بود یکشنبه

بازار خرید کنه فقط منو سوفی ومهسا خونه بودیم سوفی رو بیدار کردم بهش گفتم: سوفی من

دارم میرم اگه کسی پرسید من کجام بگو خوابه یا اگه شک کردن برو دوش رو باز کن بگو حمومه

من ساعت ۱۱ میام خونه نگران نباش خوب؟

سوفی: خوب برو.

سریع رفتم بیرون از خونه کسی مراقب خونه نبود حداقل دو کورس تاکسی سوار شدم تا رسیدم

به کافی شاپ خدا بهم رحم کرده بود که فقط ۲۰ دقیقه توی ترافیک گیر کرده بودم.

رفتم توی کافی شاپ دنیل و سرهنگ اونجا بودن رفتم داخل سر میز شون نشستم سرهنگ گفت

سلام، چه خبر؟

- سلام، هیچی همه چی امن امانه فقط زود کارتون رو بگید باید برگردم وگرنه توی درد سر

میافتم.

سرهنگ کلت مخصوص خودم رو که طلائی رنگ بود رو گذاشت روی میز البته توی جعبه بود که راحت میشد فهمید کلت مخصوص خودمه وگفت:پیشتر باشه ممکنه توی درد سر بیافتی!

سرهنگ مشکوک حرف میزد گفتم:درد سر چرا مگه..

سرهنگ:متاسفانه جکسون فهمیده که ما توی گروهشون دوباره جاسوس گذاشتیم و ویلیام رو کشته....من و ویلیام هر دو باهم همکار بودیم ودقیقا همزمان از دانشگاه افسری فارغ التحصیل شده بودیم...

- چی؟ غیر ممکنه ویلیام چـــــرا؟

سرهنگ:خودش داوطلب شده بود که بره ولی متاسفانه....جکسون از دستمون در رفته ودوباره اومده ایران ودستمون بستس ممکنه تو رو پیدا کنه وبخواد ازت انتقام بگیره چون تو باعث شدی بهترین گروهش منحل بشه.

- که این طور...نگا به ساعت کردم ۱۰ بود باید میرفتم...راستی مهیار میدونسته من دخترم ولی نمیدونه من پلیسم.من دیگه باید برم خداحافظ.

سرهنگ:اگه تو نبودی نصف این ماموریت به این راحتی تموم نمیشد.موفق باشی خداحافظ

داشتم میرفتم سمت در که بلند گفت احترام نداشتی..تقریبا نصف مردم داشتن نگاهمون میکردن محکم پازدم وگفتم افتخار میکنم باشما هستم سرهنگ.دوباره پا کوبیدم ودویدم سمت خونه.نفسم داشت میبیرید یقه مو داده بودم بالا که صورتمو پوشونده باشه وهمین طور کلاه سیاهی که گذاشته بودم داشت خفه م میکرد از گرما.داشتم نزدیک خونه میشدم که دیدم حاج خانوم سر خیابونه:وای چیکار کنم.

من در رو باز گذاشته بودم.با تمام سرعت دویدم قلبم تند تند خودش رو به در ودیوار سینه م میکوید حاج خانوم قبل از اینکه به کوچه برسه پریدم توی خونه . در رو بستم سریع رفتم توی اتاق سوفی خواب بود رفتم توی حموم از توی لباسم جعبه رو در آوردم یه دوش گرفتم لباسمو عوض کردم دیگه از گیر این بانداژ راحت میشدم یه لباس کاملا دخترونه وپوشیده پوشیدم که باعث تعجب سوفی شد و بعد که بهش گفتم ،یادش اومد.لنزم رو گذاشتم موهامو دم اسبی بستم جلوش کوتاه بلند شده بود ولی پشت موهام خیلی بلند شده بود و چه قدر حرص خوردم که قرار

بود موهام کوتاه بشه ولی خدا رو شکر توی این چند ماه بلند شده بود. یه شال قهوه ای تیره انداختم سرم وبه حالت خیلی خوشگل بستم که به هیچ عنوان موهام پیدا نبود. رفتم پایین. حاج خانوم وقتی صدای پا شنید برگشت ووقتی من رو توی اون لباس دید تعجب کرد وپرتغال توی دستش از دستش افتاد رو زمین وقل خورد طرف من. دولا شدم وپرتغال رو برداشتم. گفتم: میدونم شوکه شدید ولی من دخترم اسمم فاطیماست مجبور بودم برای درامد خونوام خودم رو شکل پسر کنم خودتون میدونید که. جامعه ی امروزی گربه نیست گرگ. مجبور بودم امیدوارم منو ببخشید.

حاج خانوم اومد طرفم گفتم الانه که بزنه زیر گوشم ولی محکم بغلم کردو گفت: یه حسی بهم میگفت تو پسر نیستی آخه نه قیافت نه صدات یا حرکاتت مثل پسرا نیست. میدونم که الان چه جامعه ای داریم ولی مگه تو مسلمون نیستی چون موهات...

- خانواده امون مسلمونه ولی من زیاد به حجاب ونماز پایبند نبودم ودوست دارم از امروز با دوباره مسلمان شدنم تولدی دوباره پیدا کنم.

حاج خانوم: یادت میدم فقط باید پیش یه روحانیه درست دوباره شهادتین بگی. من میرم زنگ بزنگم روحانی مسجد محلمون شب بیاد اینجا. سوفی چی؟

سوفی: من مسلمون هستم ولی باز هم شهادتین رو میگم.... برگشتم نگاهش کردم و محکم بغلش کردم دم گوشش گفتم افتخار میکنم بهت آجی.

بعد از یه ساعت تقریبا حاج خانوم درباره ی دین اسلام برام حرف زد درباره ی اعقایدشون درباره ی کاراشون حلال وحرام بودن ها مباح بودن ، واجب ومستحب همه رو برا و من سوفی گفتم. تو دلم گفتم بابا آرزو داشتی منو وسوفی مثل تو باشیم نیستی که ببینی شدیم. البته مسلمون بودیم ولی اصلا به نماز وروزه واز این حرفا اعتقادی نداشتیم وبهش عمل نمیکردم ولی الان دیگه شده بودم یه مسلمونه واقعی.

وقتی سردار فهمید که من دخترم خوشحال شد ولی میدونستم از بودن من توی این خونه راضی نیست چون پسر خودش بزرگ بود بلاخره حق داره نگران بچه باشه ولی من دیگه طرف مهبیارم نمیرم. از وقتی که من وسوفی شهادتین رو گفتیم ودوباره یه مسلمون نوپا شدیم توی دلم یه

آرامشی به وجود اومده که هرگز نبوده. ولی سردار همین طور با شک نگام میکنه نمیدونم چرا. به قول سوفی بی خی خی.

از تصور این که الان باید برای شام خورش بادمجون بخورم حاله به هم میخورم من به بادمجون حساییت دارم چه جور اگه بخورم باید تا صبح توی دستشویی باشم تا حاله خوب بشه و الان بسیار گشمنه و فکریم چیکار کنم؟!؟!؟!!

سوفی: فاطیما بیا بریم دیگه گشمنه.

- اومدم.

خیلی خوشحال بودم که از گیر اون بانداژها راحت شدم و یه نفسی میکشم. شالمو سر کردم و با سوفی رفتیم پایین خجالت میکشیدم تو صورتشون نگا کنم آخه بهشون دروغ گفته بودم. همه سر سفره نشسته بودن سوفی کنار مهسا نشست و شروع کردن به حرف زدن تنها صدلی خالی بین مهسا و مهیار بود که نشستیم. حاج خانوم برام غذا کشید دیدم سوفی داره نگام میکنه میدونه من اگه بخورم شب چه زجری خوام کشید ولی خداییش خوبه غذایی نپخته که توش از بادوم استفاده بشه چون اگه بخورم سریع باید برم بیمارستان. یه کم دس دس کردم که زمان بگذره که مهیار گفت: عرفان... نه چیزه یعنی فاطیما خانوم چرا غذا نمیخورید دوست ندارید؟؟؟

- نه نه اصلا بیا الان میخورم

..... و یه قاشق پر از اون غذا رو خوردم.... سرم رو انداختم پایین و چشماما رو بستم غذا رو دوس داشتم ولی بهش حساسیت داشتم. لعنتی داشت حاله بد میشد. سریع یه قلوب از نوشابه رو خوردم که الحمدالله رفع شد. دوباره یه قاشق دیگه تا ۵ مرتبه خوردم که چشمام سیاهی رفت دستمو رو گذاشت رو میز و آروم سرم رو مالیدم که دیدم مهیار و سردار بلند شدن و گفتن: مرسی خوب بود. و رفتن. سوفی و مهسا هم ظرفای کثیف رو برداشتن و گذاشتن توی ماشین ظرفشویی. مهسا به من و حاج خانوم گفت من ظرفا رو میشورم.

از خدا خواسته قبول کردم و با سوفی رفتیم توی اتاق. کم کم حالت تهوع داشت بهم دست میداد لعنتی اگه بخوام حساب کنم به ۳ تا چیز حساسیت دارم درست مثل مامان: بادمجون، بادوم، بوی

خون. از همه به قدری متنفرم که حالم رو این جور بد میکنه. لباس خوابم مخصوص خودم رو پوشیدم که اصلا باز نبود ولی گشاد بود موهامو جلوشو شونه کردم که سریع دویدم به طرف دستشویی. وای وای چه قدر بده این همه چیزی که به زور خوردی رو دوباره به زور پس بدی. سوفی دوید بیرون خودم رو روی تخت انداختم که دیدم سوفی با عجله پرید توی اتاق و در رو هم نبست. چایی نباتی که دستش بود رو به زور به خوردم داد سوفی با شیطنت گفت: فکر کنم حامل...

بلند گفتم: تو از این فکر نکن بابو، خواهرش جلوش داره پرپر میزنه اون داره به چه چیزایی فکر میکنه و...

دویدم طرف دستشویی. کم کم گریه ام گرفته بود. سرم هم گیج میرفت. دست و صورتم رو شستم که توی آینه دیدم چهرم زرد شده. رفتم بیرون که دیدم مهیار داره از اتاق رد میشه رفتم در اتاق رو ببینم که مهیار گفت چیزی شده؟

- نه نه... وای دوباره دویدم طرف دستشویی، این بی سابقه بود چون قبلا این همه زیاد بالا نمیآوردم که سوفی هم ترسید و گفت: فاطمی فاطمی خوبی چیشد یهو.

رفتم بیرون گفتم خوبم. روی تخت دراز کشیدم و شالم رو که روی تخت بود روی سرم انداختم مسلمون بودم ولی از این به بعد باید به این چیزا پایبند می بودم مهیار گفت: فاطیما خانوم میخوایین به مامانم بگم بیاد؟؟؟

- نه خوبم خوب.

مهیار: باشه اگه مشکلی پیش اومد به منم بگید شب بخیر.

سوفی: چشم حتما شب بخیر.

منم سرم رو تکون دادم و گفتم: شب بخیر

صبح تقریبا حالم خوب بود تازه کم خورده بودم و گرنه باید سرم میزد تا رفع میشد. اگه خدای نکرده بادوم بخورم باید برم بیمارستان یا آسم بزن چون بادوم راه تنفسی مو می بنده.

۲ هفته بود که من وسوفی اومده بودیم اینجا داشتیم فکر میکردم خسته شده بودم میخوام وقتی میخوابم بدون دلهره بخوابم یه دفعه به سرم میزنه برم بهشون بگم که من پلیسم ولی از یه دفعه میگم که نباید از مافوقم سرپیچی کنم گیج گیجم. سوفیم بیشتر اوقات با مهسا با همه راحتن دیگه امتحاناشون تموم شده راحت و آسوده دلم برای قدیما تنگ شده خیلی. برای اون روزا که دانشگاه قبول شدم بابا بهم ماشینی که عاشقش بودم رو داد. گاهی اوقات به زمان هایی فکر میکنم که اصلا قدرشون رو ندونستیم وزود گذشتن. ۲۰ ماه دیگه ۲۳ سالم میشه. روزی که در نبود مامان و بابا باید تولد بگیریم. ۴ ماه بعد از تولد من تولد سوفیه. هی دلم گرفته میخواد اونقدر گریه کنم که از گریه ی زیاد نفسم بند بیاد اونقدر داد بزنم که دیگه صدام در نیاد. تقریبا اون روح خشک و خشنی که داشتیم وقتی اومد توی این کشور از بین رفت تقریبا روحیم شکننده تر شده به خصوص سرد تر. همیشه بابا درباره ی خوب و بد برام حرف میزد درباره ی دروغ. من داشتم به این خانواده که از برگ گل لطیف تر، از آینه شفاف تر از آب زلال تر دروغ میگفتم حس عذاب وجدان در من بیداد میکرد یه جورایی وقتی مهیار میره سرکار نفسم به شماره میافته که سرنوشتش مثل جاشوا نشه. کاش هیچ خلافی توی دنیا صورت نمیگرفت که ما هم مجبور نبودیم با این شغل و آدماش سر و کله بزنیم. من عاشق شغلم بودم بهش افتخار میکردم ولی وقتی مسبب مرگ جاشوا شد ازش متنفر شدم طاقتم لبریز شد تموم شد. اگه سرهنگ نبود یه صدم ثانیه نمیتونستم تحمل کنم. از جام بلند شدم از بغل کوله ی سوفی یه نخ سیگار برداشتم نمیخواستم بهش عادت کنم و نکردم فقط برای تفریح میزدم و الان واقعا بهش احتیاج داشتم. رفتم توی حیاط خونه شون. چه با صفا بود روی تاب نشستیم کاش هرگز پلیس نمیبودم کاش هرگز... کاش اصلا هرگز وجود نداشت. کاش هرگز عشقی وجود نداشت... ولی نه دنیا بر اساس عشق برنامه ریزی شده؛ دیگه نمیتونستم به خودم بگنجونم که مهیار رو دوست ندارم، دوسش دارم ولی جاشوا رو بیشتر درسته که با مهیار صمیمی هستم ولی توی قلبم عشق جاشوا لونه کرده وقتی یاده پیشنهادش که قرار بود برم کافی شاپ میوفتم، یاد لحظه ی آخر مرگش تو بغلم دلم ریش ریش میشه. نگاه به در و دیوار کردم میگن اگه قصد برگشتن ندارید روی دیوار ها خاطره ننویسید راست گفتن جاشوا روی دیوار دلم عشق خودش رو حک کرد ولی رفت و برنگشت.

یه آه از ته دلم کشیدم که سوفی از پشت سرم گفت: آجی من آه نکش برات ضرر نداره هوا ضرر داره برای ریه ات.

تو دلم گفتم: مگه آگه آه بکشی هوای بیرون رو وارد ریه ات میکنی بعد یاد بعدش افتادم که وقتی آه میکشی پشت بندش نفس عمیق میکشی به خاطر همین گفتم.

دلم رو زدم به دریا گفتم: سوفی تو هنوز عاشق نشدی درسته؟

سوفی اومد پیشم نشست وگفت: آره عاشق نشدم ولی تو شدی عاشق همونی که توی بغلت جون داد نه؟

- سوفی نمیدونم چرا عشق اون از قلبم بیرون نمیره نمیدونم چرا اینقدر دوسش دارم همیشه به یادشم به خصوص جمله ای که گفت بعدش از بین رفت.

سوفی: نگفته بودی که موقع مرگش چیزی بهت گفته؟!؟

- آره نگفتم به هیچ کس نگفتم خواستم تظاهر کنم که دوسش ندارم ولی اون با اون جملش قلبم رو برای ثانیه ای از حرکت نگه داشت وقتی یاد جمله ش میافتم که گفت دوست دارم فاطیما دلم زیرو رو میشه با اینکه اساله از مرگش میگذره. هنوز عشقش توی قلبم مثل یه جوونه ی تازه و دست نخوردست نمیدونم کی جای این جوونه رو خواهد گرفت ولی هنوز دوسش دارم خیلی.... و قطره اشکی از چشمم چکید....

سوفی: امیدوارم به حرفی که زدی عمل کنی آبجی!!

- کدوم حرف؟

سوفی نگام کرد وگفت: فاطیما برنگردیم اونجا وقتی میریم توی اون خونه، تمام گوشه گوشه اش یاد و خاطره ی بابا و مامانه تمام لالایی هایی که مامان برام خونده هنوز تو گوشمه.

- برنمیگردیم، به مهتاب گفتم که برنمیگردیم ولی من باید برای مقدماتی برم اونجا و با هم میریم چون اعتبار ندارم که تورو اینجا بذارم.

سوفی به فرانسه ای گفت: من خودم ده تا مرد رو حریفم نمیخواد نگران من باشی برو اونجا مقدمات کارات رو انجام بده و همین طور انتقالیت رو.

- لطفا به فرانسه ای حرف نزن همین طور به انگلیسی ده خواهر من میخوای توی درد سر بیافتم وماموریت به گند کشیده بشه. ما برای یه هفته میریم اونجا خونه رو میفروشیم با پولش یه خونه اینجا میخریم.

بعد به فارسی گفتم: شیر فهم شد؟!؟!؟!؟

سوفی با بی حوصلگی گفت: آره بابا اصلا نمیشه با تو حرف زد فکر کردی این جا...

نذاشتم ادامه حرفش رو بگه گفتم فهمیدم تو هم برو پیش مهسا منم میام.

رفت چه راحت هی چه زندگی موبایلمو برداشتم زنگ زدم به مهتاب.

- به به مهتاب خانم چه طوری تو؟

مهتاب: سلام، کجایی خونه ی سرگردی؟

- آره مگه قرار کجا باشم؟

مهتاب: کاری داشتی زنگ زدی؟

بلند شدم و نزدیک به یه درخت شدم و گفتم چرا نباید اینا هویت واقعی منو بدونن؟

مهتاب: خودمم نمیدونم چرا، از بالا دستور دادن. کارت همین بود.

- آره دیگه.

مهتاب: باشه سرم شلوغه خداحافظ.

- خداحافظ.

رفتم پله ها که میرفتم بالا هی اسم جاشوا رو میگفتم. گفتم عشقم جاشوا. که یه صدایی پشت

سرم شنیدم که گفت پس عشقی که دربارش حرف میزدی اسمش جاشواست نه؟

نه نه اسم جاشوا ایرانی نبود پس سریع گفتم اسم اصلیش دانیال بود که برای اینکه کسی نفهمه

من میگفتم جاشوا.

مهیار: خیلی دوسش داری؟

- داشتیم ودارم.

مهیار: کجاس عشقت؟

- پیش مامان وبابای بنده.

مهیار: فوت کرده؟

- پ نه پ زنده است قراره برا من آفتاب بالانس بزنه.

مهیار چشماش براق شد وگفت: هنوزم دوسش داری؟

- آره بیشتر از دیروز.

مهیار: چه جوری مرد؟

جواب سوالش رو ندادم ورفتم توی اتاق میدونستم بهش برخورد دلم گرفته بود. رفتم توی حموم اسلحه مو که توی کمد قایم کرده بودم رو در آوردم مثل همیشه بود خشابش پر بود وارسیش که کردم دوباره گذاشتم سر جاش. با لباس رفتم زیر دوش. هر چی رو کرسی بود ریختم بیرون تا تونستم گریه کردم دیگه تحملم از نبودنشون طاق شده بود دلم نمیخواست سوفی وارد ماجرا میشد نمیخواستم آخه چرا مامان وبابا رفتن داد زدم لعنتی.

از حموم اومد بیرون چشمام شده بود دوکاسه ی خون. چرا این روزای لعنتی تموم نمیشد. لباسم رو پوشیدم رفتم پایین دیدم حاج خانوم داره سالاد درست میکنه گفتم: اگه اجازه بدید من درست میکنم. حاج خانوم: بیا مادر من برم غذا رو درستش کنم.

آروم آروم شروع به درست کردن سالاد کردم چه زیبا همه چیز تو دستام به واسطه ی چاقو خورد میشد مثل این گاهو داشتم زیر نبود خانوادم خورد میشدم. به مهیار فکر کردم دوسش داشتم میدونستم جوونه ی عشق داره توی قلبم زده میشه ولی من این عشق رو نمی خواستم به قول مامان من با شغلم ازدواج کردم حرفی که همه ی مادرا به پسرا شون میزنن ولی این موضوع برای من فرق میکنه. مادر چه کلمه ی زیبایی که یهو بی هوا گفتم: مامان!!!

حاج خانوم: جانم با من بودی؟

- آره دلم برا مامانم تنگ شده.

حاج خانوم اومد طرف وبغلم کرد تو بغلم بود چاقو تو دستم بود چاقو رو آوردم بالا من داشتم به این خانواده دروغ میگفتم که مهیار سرکلش پیدا شد ومن سریع چاقو رو فرو کردم توی کف دستم. چرا این کار رو کردم هدفم چی بود؟ چرا بهشون دروغ گفتم؟ چرا چاقو رو توی دستم فرو کردم؟ شاید می خواستم درد این چاقو درد دروغی که به این خانواده رو گفتم کم کنه نه؟ سوزشش رو حس نمی کردم بلکه این دروغ وخیانت داشت آتیشم میزد چاقو رو محکم از دستم بیرون کشیدم که باعث شد خون از دستم فوران کنه. دردش بینهایت بود ولی من درد بدتر از این رو هم چشیدم درد نبود پدر ومادر نبود عشقم درد دروغ گفتن به خانواده ای که من رو مثل دختر خودشون میدونستن. گفتم: درد نمیکنه مهم نیست تموم میشه بلاخره.

حاج خانوم ومهیار که هول شده بودن، مهیار گفت: فکر کنم به بخیه نیاز داشته باشه مامان بیا فعلا دستش رو ببند من ببرمش اورژانس.

بوی خون اذیتم میکرد صورت رو اونور کردم که سوفی گفت: وای چیشده فاطمی؟

- هیچی فدات تو که به این چیزا عادت داری!!

سوفی: من عادت دارم ولی تو... با چشمام اشاره کردم که چیزی نیست.

اومد کنارم گفت بوی خون اذیتت نمیکنه؟

- چرا خیلی ولی مهم نیست تحمل میکنم.

سوفی: چی چی رو تحمل میکنی تو به این آلرژی داری ممکنه بری توکما.

آخر جمله ش رو مهیار شنید و گفت: چرا بره تو کما حالتون خوبه فاطیما خانوم.

ترس رو توی چشمای مهیار میخوندم ولی لبخند آرامش بخشی زدم وگفتم: هیچی نیست و یهو سوزشی عمیق توی دستم حس کردم حاج خانوم دستم رو غرق در بتادین کرده بود دردش غیر قابل تحمل بود که گفتم: وووویی درد گرفت وووویی میسوزه.

سوفی خندید و گفت: چه عجب بلاخره یه چیزی باعث شد تو بگی من دردم اومد.

سوفی عزیزم نمیدونی تو دلم چه خبره که همچین حرفی رو میزنی. من لباس پوشیده بودم مهیار رفت لباس پوشید و سریع رفت سمت ماشین. رفتم توی ماشین وبه کارم فکر کردم من چاقورو توی دستم فرو کردم تا کمی از درد خیانت و دروغ کم بشه اما بیشتر شد نگرانی اونا افزایش پیدا کرد. نمیدونم چرا اینجوری شدم درست نمیتونم تصمیم بگیرم و هر کاری که به ذهنم برسه سریع انجامش میدم. رسیدیم به اورژانس رفتیم داخل و ۶ تا دستم بخیه خورد ولی این چیزی نبود من سرم ۱۲ تا بخیه اونم وقتی بهوش بودم خورد وقتی هر دفعه دکتر نخ رو میکشید بالا درد رو با تمام جونم میخریدم و دم نمیزدم چون به خودم قول دادم که هرگز نمی شکنم.

داشتم می رفتم تو ماشین بشینم که یهو چشمام سیاهی رفت نتونستم خودم رو بگیرم دستامو به سرم گرفتم داشتم میافتادم که یکی منو گرفت به خاطر خونی که ازم رفته بود فشارم افتاده بود چشمامو که باز کردم مهیار با اون چشماش نگام کرد وگفت خوبی فاطیما؟

- آره فکر کنم فشارم افتاده!

مهیار تا ماشین کمکم کرد که بشینم تو ماشین که نشستم چشمام رو بستم مهیار یه آهنگ آروم گذاشت.

صد بار دلم میخواست برم این بارم یکیش

ولی این دفعه جدی جدی میرم بدون حرف پیش

پیش تو بودن یا نبودن مگه فرقی هم داره

تازه وقتی رفتم میفهمی دنیات یه چیزی کم داره

یادته همش بهم میگفتی که فراموش کردن خیلی آسونه

حالا بشینو تماشا کن از تو دیگه هیچی تو خاطریم نیمونه

هر چی بینمون بود تمومه دیگه شونه هات جای من نیست

توی مسیر سرنوشتت از این به بعد رد پای من نیست

یادته همش بهم میگفتی که فراموش کردن آسونه
 حالا بشینو تماشا کن از تو دیگه هیچی تو خاطر م نیمونه
 خوب منو به خاطرت بسپار این منی که رو به روته
 تماشا کن رفتن کسیو که بعد از این دیدنش آرزوته
 تو خودتو به خواب زدییو نمیتونم از این خواب زمستونی بیدارت کنم
 تو بزرگترین اشتباه زندگیم بودی که دیگه نمیخوام تکرارت کنم
 یادته همش بهم میگفتی که فراموش کردن خیلی آسونه
 حالا بشینو تماشا کن از تو دیگه هیچی به خاطر م نیمونه
 هر چی از تو بود تمومه دیگه شونه هات جای من نیست
 توی مسیر سرنوشتت از این به بعد دیگه رد پای من نیست

احساس کردم ماشین نگه داشت چشمم رو که باز کردم دیدم مهیار رفته سوپری چیزی بگیره به
 اطرافم نگاه کردم به مردمی که خودشون هزار تا مشکل دارن یه سوال برام پیش اومد که من
 اومدم ماموریت یا اومدم گردش. نمیتونم چرا من این همه آدم چرا من. خدا منم ببر پیش خودت
 دیدم یه پیرزن پر تعالی ایی که دستش رو نمیتونه نگه داره و پلاستیک پاره شد پیاده شدم و رفتم
 کمکش پر تعالی رو برایش توی کیسه ی میوه ی دیگش ریختم که گفت: پیر شی جوون.
 گفتم: کاش دعا کنی زودتر تموم شه.

پیرزن: چی تموم شه مادر؟

- زندگیم، خسته شدم.

پیرزن: زندگی دست خداست اون تعیین میکنه کی باید بیاد و کی باید بره به خودش متوسل شو
 کسی رو بی جواب نمیداره خیلی بزرگه خیلی. بیا خونمون مادر.

- ممنون، خدانگهدار.

پیرزن: خدانگهدار.

داشتم میرفتم سمت ماشین مهیار که دیدم یه مرد قوی هیکل داره از پشت به مهیار نزدیک میشه با عجله رفتم سمت مهیار که دیدم اون مرده یه قمه ی گنده دستشه و میخواد بزنه به مهیار سریع با پا لگد زدم به شکمش که دولا شد با یه حرکت دوتا پاهامو گذاشتم کنار سرش و چرخیدم که باعث شد پرت بشه. شالم رفته بود عقب مهیار اسلحه شو در آورد و رفت طرفش گفت: تو کی هستی؟ هان؟

همه مردم دورمون جمع شده بودن با دست پراکندشون کردم که دیدم یه مرد دیگه که دستش اسلحه هست داره باز به مهیار نزدیک میشه بادو دویدم طرف مهیار یه قدم مونده به مهیار رو پامو گذاشتم روی سطل آشغال وبا یه جهت فرود اومدم توی سر اون فرد، افتاد ولی کم نیاورد واسلحه شو گرفت سمتم شلیک کردو جاخالی دادم رفتم طرفش با پا زدم به اسلحه که پرت شد اونطرف، مردم از ترسشون رفته بودن عقب تر نظاره گر بودن من واون فردم تقریباً وسط در وسط خیابون ایستاده بودیم و ماشینا هم نگه داشته بودن هرکسی از ترسش در رفته بود توی مغازه ها. مرده با یه جهت خیز برداشت وشالم رو از سرم کشید شکر خدا موهامو دم اسبی بسته بودم وگرنه نمیتونستم این مرد رو کنترل کنم. شالم که توی دستش بود رو پرت کرد روی زمین. دو قدم رفتم عقب با انگشت اشاره، نشون کردم به طرف مرده وگفتم جرعت داری بیا جلو. مرده یه خیز برداشت سمتم، پای راستمو پرت کردم سمتش جاخالی داد پای چپم رو به حالت چرخشی آووردم بالا و دقیق زدم توی صورتش که دو قدم رفت عقب خندم گرفت یه پوزخند زدم وگفتم چخه بچه نی نی!

مرده دستاشو مشت کرد وگرفت جلوی صورتش با یه مشت زد توی شکمم خیلی درد اومد ولی گوش به دردش ندادم و وایستادم با یه جهت مرده من رو توی بغلش گرفت دستشو زیر گردنم گذاشت وگفت: رئیس اگه تورو ببینه حتما بهم امتیاز میده.

پوزخند زدم وگفتم: عمراً.

نگا کردم دیدم مهیار با اون مرده داره مبارزه میکنه خندم گرفت مبارزه میکنه.

پاهامو بردم عقب توی پاهای مرده قفل کردم با یه حرکت کشیدم جلو که مرده محکم پرت شد روی زمین منم محکم پرت شدم روش. با آرنج دستم با تمام زورم کوبوندم توی صورت که از بینی و لبش خون اومد. فرصت کار دیگه ای رو بهش ندادم با نرمی دستم به جای حساس گردنش زدم که باعث شد بیهوش بشه. از روش بلند شدم. مانتومو تکون دادم برگشتم دیدم مهیار داره با تلفن حرف میزنه یه پوزخند زدم چه راحت نمیگه من بمیرم یه موقع. رفتم طرف اسلحه اش نگاه کردم چه اسلحه ی پیش پا افتاده ای. محکم قنداقه اسلحه رو فشار دادم که باعث شد خشابش بیوفته زمین بعد اسلحه رو هم کمی اون طرف تر انداختم زمین. تا نگاه همو چرخوندم دیدم مردم دارن مارو نگاه میکنن با صدای سرهنگیم داد زدم متفرق شید. همه ی مردم از ترسشون متفرق شدن. تازه متوجه شدم که شال سرم نیست با سرعت شال رو تکون دادم و سر کردم سیخ و ایستاده بودم که احساس کردم سرم گیج میره چشم سیاهی میدید دقت که کردم دیگه جای تمام بخیه ی روی دستم باز شده لعنتی خون همین طور داشت از دستم میرفت بوی خون رو مخم بود دیگه نمیتونستم تحمل کنم بعد از چند ثانیه پلیس و آمبولانس رسید. همون جا دوباره دستم رو بخیه زدن.

توی ماشین نشستیم که آهنگ ناری ناری رو گذاشت و صداش رو خیلی زیاد کرد که گوشم داشت کر میشد و همین طور باهاش میخوند.

تا رسیدیم همین آهنگ رو گذاشت ولی توی ترافیک کمش کرد تا بقیه اذیت نشن.

یه چیزایی دست گیرم شده بود که این پرونده به فرماندهی سرداره نه مهیار. این مسئله رو هم سرهنگ برونی هم میدونست و به من نگفته بود نامرد. از طریق مهیار هم فهمیده بودم که ۶ نفر برای کشتن مهیار اجیر شده بودن که فقط ۲ نفرشون وارد عمل شده و فقط قصد ترسوندن داشتن همین. سردار گفته بود امشب مهمون دارن یه مهمون ویژه وسری برای این پرونده. نمازم رو که تازه یاد گرفته بودم رو خوندم. یه شلوار جین مشکی پوشیدم با یه مانتوی راسه ی مشکی بلند تا زانوم یه شال چروک مشکیم سر کردم و موهامو زیرش دم اسبی بستم یه خط چشم زیر چشمم کشیدم لنز چشمام رو گذاشتم موهامو تو کردم رفتم پایین. جلوی آینه ی قدی خودم رو دیدم تمام لباسی که پوشیده بودم مشکی بود. کاش الآن بابا اینجا بود آرزو داشت من این جوری

لباس بپوشم. دست راستم هم یه کش باف مشکی بسته بودم. یه ساعت مشکی و یه دستبند ظریفم که از سوفی کش رفته بودم رو بستم. رفتم توی آشپزخونه و گفتم: کمکی هست بگید انجام بدم.

حاج خانوم اومد طرفم ومن رو نشوند روی صندلی و گفت: تو ۲ هفته دیگه دست من امانتی میخوام سالم تحویلت بدم همین جا بشین خیر سرت مهمونیا.

- بابا میگفت مهمون وقتی میاد توی خونه ی کسی تا ۳ روز مهمونه از ۳ روز به بعد دیگه خرج خورد و خوراکش با خودش درسته؟

حاج خانوم: درسته ولی ما اگه تا اسالم مهمونمون باشید بازم برامون مهمونید.

حاج خانوم و سردار رو خیلی دوست داشتم. مثل مامان و بابام بودن. دیدم حاج خانوم زمان زیادی طول میکشه تا بخواد میوه هارو خشک کنه گفتم: میوه هارو حداقل بدید من خشک کنم.

حاج خانوم هم بدون رو دروایسی میوه رو توی سبد ریخت و گذاشت جلوم. یکی یکی میوه هارو خشک میکردم که از یه دستی اومد برای کمک سرم رو بالا گرفتم مهیار بود با تعجب نگام میکرد گفتم: سلام خوبین؟

مهیار: سلام عالیم عالی.

تقریبا چند تا میوه دیگه بود که موبایلم زنگ خورد با زور موبایلمو از جیبم درآوردم تعجب کردم سرم رو بالا گرفتم تا ساعت رو نگاه کنم که مهیار گفت: اون پشت خطیه خودش رو کشت.

- اوه البته!

همون طور که روی صندلی نشسته بودم گوشی رو برداشتم به انگلیسی گفتم: الو سلام خوبی آوا جون (همسر سرهنگ آدام برونی)

آوا: خوبی عزیزم.

- ممنون کاری داشتی؟

آوا: میخواستم ببینم از آدام خبر داری؟

- نه عزیزم شوهر توعه از من میپرسی کجاست!

آوا: میدونی که ایرانه میخواستم یه خبر خوب بهش بدم.

- چی شده کلک بگو من خودم به آدام میگم.

آوا: داره بابا میشه.

- چی؟؟ واقعا؟ دختر یا پسر؟

آوا: خانوم تازه سه ماهه چه میدونم!!!

- وای اگه آدام بفهمه از خوشحالی بال درمیاره باشه بهش میگم بهت زنگ بزنه ولی تضمین نمیکنم که لو ندم.

آوا گفت: باشه، بااای

با چشمای از حدقه زده بیرون حاج خانوم ومهیار روبه رو شدم ولی لبخندی زدم و رفتم. داشتم بال درمیآوردم سریع رفتم توی اتاق دیدم سوفی نیست رفتم نزدیک اتاق مهسا وگفتم سوفی؟

سوفی: اومدم آبجی!!

- بدو دیگه یه خبر خوش دارم.

سوفی اومد تو بغلم وگفت: چیه بگو دیگه.

نگاش کردم وگفتم: خجالت نمیکشی دم به ثانیه میای تو بغلم برو اون ور ببینم هر وقت شوور رفتی برو تو بغلش والا.

سوفی: خوب بابا بگو چه خبری داری؟

- آدام داره بابا میشه.

سوفی یه جیغ خیلی بلند کشید وگفت: دروغ میگی نه آدام داره بابا میشه آوا بهت گفت یا خودش؟

- آوا گفت مثل اینکه آدام گوشى رو بر نمیداره.

سوفى ملتسمانه گفت:فاطمه!!!

- ببين من به آدام ميگم داره بچه دار ميشه پس حرف الكى نزن.

يه اس دادم به آدام وگفتم يه خبر خيلى خوب دارم ولي اگه دوست دارى بشنوى زنگم بزن
ودر باره ي كارمون حرف نزن.

سوفى روى راه پله نشست. منم روبه روش نشستم گوشيم زنگ خورد روى بلند گو گذاشتم
ودكمه ي اتصال رو زدم وگفتم سلام بر همسر نمونه ي آوا

آدام:چيه كبت خروس ميخونه؟

- يه خبر خوب دارم ولي چرا به اين زنت فارسى ياد نميدى؟

آدام:فاطمه به خدا يادش دادم ولي يادش ميرم ميگى چيكار كنم. خوب خبرت رو بگو كار دارم.

- خوب اول مشتلق بده.

سوفيم گفت:عمو اگه مشتلق بدى خبرو بهت ميگيم.

آدام:به به هر دو پدر سوخته ها امروز ميخوايين منو مچل كنيد...آره. فاطمه خبر رو بگو ديگه
خودت كه ميدونى كار دارم ...سوفى جون عمو بگو خبرتون چيه؟

- اوه اوه ببين نميتونى با يه كلمه ي عمو سر مارو شيره بمالى اول مشتلق بده.

آدام بلند گفت:بلاخره كه بنده دستم به اين فاطمه ميرسه پوستتو ميكنم بگو ببينم.

بلند گفتم:نچ نميشه مشتلق بده.

آدام خيلى خودش رو بزرگ كرد وگفت:باشه بهت اجازه ميدم هر وقت ديديم منو ماچ كنى.

بلند گفتم:اييبى نه بابا آدام باورت نميشه دارى بابا ميشى.

آدام:نه بابا خودت گفتى اين خبر رو كه خود آوا بهم داد.

بد جور زد حال خورده بودیم مثل بادکنکی که بادمون خالی شده باشیم گفتم: خدا این زنتو چیکار کنه منو بگو میخواستم مشتلق بگیرم.

آدام: راستی خوش میگذره؟

- نه اصلا میخوام برم خونه ی خودمون بخوابم را نشم.

سوفی: تو غلط سیاه میکنی.

آدام: خوب دیگه کار نداری؟

- نه دیگه برو به سلامت خداحافظ

آدام خندید وگفت: خوبه من کاری نداشتم باشه خداحافظ.

سوفی گفت: بلاخره که من دستم به این آدام میرسه پوستو میکنم.

- نه که تو خیلی بهش زورت میرسه!!!

سوفی: من حالا نمیرسه ولی تو که میرسه بزن حالشو جا بیار.

- بسه خوبه میدونی کی هست وچی هست چه کاره ی من بعد من دستمو روش بلند کنم حالت

خوبه سوفی جان نکنه تب داری.

بعد از جام بلند شدم ورفتم توی آشپزخونه دیدم مهیار داره با گوشیش حرف میزنه که دستش رو

روی آیفون گوشیش گرفت وگفت: باباست میگه الانه که میرسیم.

حاج خانوم: بگو بفرمان ما آماده اییم.

گفتم: حاج خانوم کاری هست بگین انجام بدم!

حاج خانوم: عزیزم تو فقط وقتی مهمونا اومدن براشون چایی بریز.

- چشم.

در خونه رو زدن. رفتم یه لیوان آب برداشتم داشتم میخوردم که دیدم مهمونا دارن میان تو سریع

یه قلوپ آب رو خوردم رفتم طرف در که باعث شد سر جام خشک خشک بشم این غیر ممکن

بود اینا اینجا چیکار میکردم. ژرنال و سرهنگ برونی بودن. ژرنال و سردار از نظر درجه با هم یکی بودن و فقط به احترام هم دستشون رو بردن بالا سرگرد هم برای سرهنگ و ژرنال پاکوبید سرهنگم برای سردار.

داشتن میرفتن داخل که گفتم: سلام خوش آمدید

ژرنال یکی از ابروهاشو بالا انداخت و گفت: سلام ممنون

بنده توسط همین ژرنال انتخاب شده بودم. به سرهنگم سلام کردم سرهنگ با یه لبخند موذی جوابمو داد. الان جدای از کار ما باهم روابط خانوادگی هم داشتیم به خاطر همین با هم شوخیم داشتیم. سریع رفتم طبقه ی بالا تا به سوفی بگم اگه آدام رو دید سوتی نده که گفت: آجی قبلا هماهنگ شده.

- قبلا، پس چرا به من نگفتی؟

سوفی رفت توی حموم و گفت نپرسیده بودی خوو.

- شیطون میگه بزمن....

سوفی داد زد: شیطون غلط میکنه با تو.

صدای قفل کردن در حموم اومد که گفتم خانوم وقتی کسی حرف میزنه پای حرفش میمونه.

رفتم پایین مهیار داشت سینی چایی رو میبرد طرف پذیرایی که گفتم: آقا مهیار من میبیرم.

مهیار از خدا خواسته گفت: بیا بگیر من و چه به این کارا. مردی گفتن زنی گفتن.

- نه بابا، بابا بزرگ، راستی مهموناتون مثل خودتون نظامین؟

مهیار: چه طور؟

- آخه دم در به هم احترام نظامی کردید اوانا چه کارن منظورم نوع درجه شونه؟

مهیار: اینا قراره برای پرونده ی جکسون با ما همکاری کنن... آروم تر گفت... خارجین سرهنگ

برونی و ژرنال ساموئل.

توی دلم گفتم: جون تـــــــو.

- که این طور بفرماید.

وارد پذیرایی شدیم رفتیم طرف ژرنال که چایی رو برداشت و تشکر کرد به همه دادم چون سرهنگ آخرین نفر نشسته بود براش آخرین نفر بردم وبا ابرو هامو با حالت خاصی تکون دادم که قضیه چیه.

سرهنگ در حین چایی برداشتن آروم گفت: ششش هیچی نیست قرار نیست کسی هویت تو رو بفهمه.

تنها جای خالی بین مهیار و آدام بود. که نشستیم حرف رفت طرف پرونده که قرار شد ژرنال و سرهنگ توی این قضیه به پلیسای ایران کمک کنن چون اطلاعات به درد بخوری داشتن و بگن که این گروه توسط پلیسای انگلیس و ایران منحل شده. بحث رفت طرف اینکه چه کسی به عنوان داوطلب برای محاصره ی گروه اقدام کنه که سردار گفت: من سرگرد رسولی رو انتخاب میکنم.

ژرنال نگاهی به من انداخت ولی سریع نگاهشو کرد طرف سرهنگ و گفت: ماهم سرهنگ واتسون رو انتخاب میکنیم که مهارت خاصی توی رزمی و تیر اندازی و حتی تک تیراندازی دارن.

دیگه حرف رفته شد به ماموریت هایی که انجام دادن و کارایی که میخوان انجام بدن و منم رفتیم توی آشپزخونه وبه حاج خانوم توی سرو غذا کمک کنم.

میز که کاملاً چیده شد به حاج خانوم گفتم: من وسوفی توی آشپزخونه غذا میخوریم.

حاج خانوم: یعنی چی؟ این حرفا چیه؟

- خوب نه دیگه حداقل موقع غذا مزاحمتون نباشیم بلاخره مهمون شما هستن.

حاج خانوم دستشو روی کمرم گذاشت و گفت: برو ببینم به مهسا وسوفی بگو بیان.

رفتم به مهسا وسوفی گفتم که بیان هر دوتاشون یه تیپ زده بودن فقط خدایی که امروز آدام نمیتونه انگولک به سوفی بره.

سوفی ومهسا به همه سلام کرد و سوفی برای سرهنگ ابرو چند بار انداخت بالا و خندید. بهش چشم غره رفتم. غذاها در آرامش صرف شد وبعد من ظرفا رو جمع کردم و سوفی ومهسا داوطلبانه ظرفا رو شستن که اس برام اومد از آدام بود: چه عجب بلاخره نمردیم و دیدیم که این سوفی خانوم یه بار ظرف شست. خندیدم و رفتم یواشکی به سوفی گفتم که گفت بهش بگو تویه زن ذلیل نمیخواد حرف از ظرف شستن بزنی بهش بگو تو که توی ظرف شستن مهارت داری آقا. اون قدر ظرف شسته که تمام مارکای ظرفا رو میدونه حتی از یه زنم بیشتر ووح.

احساس کردم گوشم بی مهابا داره سوراخ میشه از خواب پریدم سوفی توی گوشم جیغ زده بود خیز برداشتم که بگیرمش رفت طرف در گفت: خانم خانما دیر بیدار شدی آدام کارت داشت. بعد دوید بیرون

از کاراش عصبانی شدم بدون در نظر گرفتن سروضعم دویدم بیرون سوفی رفت طرف آخرای راهرو دویدم طرفش تو راه گیرش انداختم و گفتم: حالا چی میگی خانم خانما هان یا میگی آدام چیکارم داشته یا اونقدر قلقلکت میدم تا گریت بگیره.

سوفی برام زبون دروورد و گفت: عمراً بهت نمیگم.

خیز برداشتم سمتش که یه جیغ خیلی بلند کشید دستم و گذاشتم روی دهنش گفتم: اون موقع ها که بابا باهات شوخی میکردم اینقدر جیغ میزدی؟

سرشو تکون داد. پس بگو بی جنبه ای... سوفیم کف دستم رو گاز گرفت که باعث شد من جیغ بزوم لعنتی خدا رحم کرده بود که دست چپم رو گاز گرفته بود چون دست راستم وبخیه زده بودم. خیل محکم گاز گرفته بود سوخت برگشتم که برم طرفش که توی بغل یکی افتاده. کپ کردم وویی عجب غلطی کردم! سریع اومد عقب که دیدم مهیار میخنده و گفت: تقصیر منه من به سوفی گفتم بیاد بیدارت کنه ولی من بهش نگفتم که از اون روش بیدارت کنه.

عصبانی شدم بد جور پامو لاپای راستش کشیدمو محکم کشیدم جلو که محکم خورد زمین .

مهیار: مثل اینکه تو بی جنبه ای نه سوفی!!

خیز برداشتم طرفشو گفتم: ببخشید آقا پاتو رو دم نذار که بد میبینی. اصلاً تو مگه نباید بری سرکار واه واه مردم که اینقدر بیکار ایشش.

مهیار پوزخند زد و گفت: نه جانم دارم روی پرونده کار میکنم مثل تو بیکار نیستم.

منم مطابق مثل پوزخند زدم و گفتم: نه بابا سرگرد به پا نیوفتی.

رفتم توی اتاق رفتم طرف دستشویی دست و صورتمو که شستم اسلحه مو برداشتم و رفتم بیرون روی تخت انداختم دلم براش تنگ شده بود سوفی اومد تو تا اسلحه رو دید رنگش پرید و با لکنت گفت: چرا این رو از کاورش در آوردی؟

- دلم براش تنگ شده بود میخوام یکم باهاش کار کنم.

سوفی: آخه اینم دلتنگی داره آره.

- برا من داره تورو نمیدونم.

اسلحه مو بازش کردم و دوباره بستم چند تا حرکت تکنیکی باهاش انجام دادم. دلم برای پا کوبیدنام تنگ شده بود دلم برای احترام گذاشتنای دیگران برای منم تنگ شده بود. راس آینه و ایستاده و پاکوبیدم. توی انگلیس خانمایی که سرگرد یا سرهنگ باشن زیاده چون اونجا زن و مرد هیچ فرقی با هم ندارن ولی توی تهران فقط ۲ تا خانم هستن که سرهنگن. در واقع با من میشن ۳ تا. اسلحه مو سر جاش گذاشتم. یه دوش گرفتم گشتم نبود. رفتم سراغ لب تاپ ایمیل رو باز کردم که دیدم یه عالمه برام میل اومده بیشترش تبلیغات بود یه میل تازه برام اومده بود تا بازش کردم رنگم پرید به شدت. نوشته بود:

سرهنگ فاطیما واتسون ملقب به عرفان محبی درسته. کاری رو که کردی باید دیگران تاوانشو پس بدن آخه چرا. این عکسارو که ببینی متوجه میشی که دیگه نباید پاروی دم شیر بذاری. اگه دیگه ببینم توی این پرونده دست داری نفر بعدی خودتی.

عکسارو اومدم پایین عکس مامان و بابا بود مامان و بابام رو جکسون شکنجه کرده بود و بعد کشته بود نه نه دروغ بود تمام عکسارو که می دیدم متوجه شدم مامان و بابا به عنوان گروگان گرفته شده بودن بعد اونا رو کشته بودن. نه اونا به خاطر شغل من از بین رفته بودن. به خاطر این ماموریت

لعنتی. داد زدم لعنتی ولب تاپ رو بستم پرت کردم توی کوله. راس آینه وایستادم از خودم بدم اومد چرا اومده بودم توی این کار چرا. اگه منو میخواستن تهدید کنم به خودم میگفتن از خودم مایه میذاشتن آخه چرا اونا. دیگه داشتم دیوونه میشدم بلند بلند زار زدم در رو قفل کردم و یه سیگار برداشتم و تا تونستم کشیدم میدونستم برام ضرر داره ولی الآن با این ماس ماسک آروم میگرفتم. سوفی در میزد وگفت: فاطیما فاطیما حالت خوبه؟ در باز کن لطفاً.

در رو باز کردم سوفی اومد تو سریع پنجره ها رو باز کرد وگفت: آخه دختری احمق چرا این همه سیگار کشیدی تو که میدونی معدت مافنگیه بازم میکشی نمیدونی به ریت صدمه میزنه هان؟ با خشم غریدم: آدام چیکارم داشت چه پیغامی برام داشت.

سوفی که تا حالا این حالت من رو ندیده بود گفت: گفت که مواظب خودت باشی واین رو بخونی یه کاغذ بهم داد.. بعد گفت.. چرا اینقدر عصبانی هستی؟ گریه کردی آجی؟

با لحن آجی گفتنش دلم آتیش گرفت جلوش زانو زدم وگفتم ببخش عزیزم باید یه چیزی رو بهت بگم که مطمئنم تحمل شنیدنش رو نداری پس ترجیح میدم آدام بهت بگه وقتی که من نیستم.

سوفی گریون گفت: کجا میخوای بری؟

- جای همیشگی ولی تضمین سالم بودنم رو نمیدم.

سوفی هراسون گفت: نرو یه این دفعه رو نرو خواهش میکنم من بعد از توچی کار کنم ها؟

خندیدم وگفتم: چمچاره. نترس شوخی کردم تو هم برو پایین منم میام.

سوفی با شک گفت: مطمئنم که میای؟

- برو ببینم کارای مامانو میکنه .

به خاطر اینکه سیگار کشیده بودم یه بار دیگه رفتم دوش گرفتم. داشتم لباس میپوشیدم که صداهایی شنیدم. حموم این اتاقی که منو سوفی توش بودیم مشرف بود به اتاق مهیار پس راحت صداها شنیده میشد.

مهیار: آره چهارشنبه من واون سرهنگه باید بریم.

صدا: واقعا پس چرا نرفتی اداره؟

مهیار: بابا گفت که نرم وخونه روی پرونده کار کنم .

صدا: از سرهنگ واتسون چه خبر عکسشو داری ببینم؟

مهیار: نه بابا عکسم کجا بود سرهنگ برونی میگفت توی هنر های رزمی وتک تیراندازی استعداد فوق العاده ای داره توی انگلیس هیچ کس به گردش نمیرسه.

صدا: نه بابا، مهیار میگم اون الان ایرانه؟

مهیار: سرهنگ که میگفت ایرانه فقط توی این چند روزه در آرامش مطلقه .

پوزخندی توی دلم زدم واقعا چه آرامشی.

صدا: برا چی؟

مهیار: نمیدونم مثل اینکه اگه تمرکز کافی داشته باشه عملیات عالی پیش میره.

صدا: چه خبر ای این دو تا دختر؟

مهیار: رامین تو باز فضولیت گل کرد.

صدایی که فهمیده بودم رامینه گفت: من وکه میشناسی، شنیدم توی هنرهای رزمی فکتو آورده پایین.

مهیار: آره بابا مهارت داره چون همش در حال انجام دادنه باباش کونفو کار بوده.

رامین: پس بگو، ولی اگه یه لحظه بیاد توی کار ما دهنش آسفالت میشه.

مهیار: آره بابا، شغلمون اصلا امنیت جانی نداره.

رامین: اصلاً مگه توی این شغل ما امنیت داریم دیگه چه برسه به جانیش.

مهیار: آره بابا شغلمون خیلی خطرناکه حسن.

رامین یه آه بلند کشید وگفت:سقت وبا آره بابا شستن هی میگه،بعدم خودت حسنی تقی کچل.
دیگه به حرفاشون توجهی نکردم رو رفتم پایین یه ناهار مختصر خوردم ورفتم توی اتاق و نامه ی
آدام رو باز کردم:

سلام بر سرهنگ ما

بین ما به هیچ کس نگفتیم که سرهنگ واتسون یه دختره بلکه همه فکر کردن که یه مرده و تا
بعد از عملیات هم کسی نمیفهمن.اگه میبینی مهیار نمیره سرکار قراره روی پرونده کار کنه پس
کار به کارش نداشته باش سر به سرش نذا.روزی که قراره بریم چهارشنبه است یعنی سه شنبه
باید از خونه بزنی بیرون.به هیچ کسم نگو.یه نامه برا سوفی بذار که به همه بگه رفتی خونه ی
قبلیتون تا یه سری بهش بزنی واعتبار نداره که کسی توی این مدت بهش سر نزنه وپنج شنبه
برمیگردی.

خوب دیگه همین من این نامه رو امشب میدم به سوفی که در حین ظرف شستن.البته به بهانه ی
دست شستن.دیگه نمیدونم این نامه رو کی بهت میده ولی دیگه خداحافظ.

نامه رو انداختم توی یه لیوان آب بعد از مدتی که نگاش کردم اثری از نوشته ها روی کاغذ نبود
وکاملا جوهر روی کاغذ پخش شده بود.

تمام روز رو فقط به همه نگاه میکردم دوست داشتم حاج خانوم ومهسا رو یه دل سیر ببینم چون
بعد از عملیات منو سوفی برمیگشتیم انگلیس ومقدمات رو که من انجام بدم برای همیشه میاییم
ایران وممکن بود فرصتی برای دیدن دوباره پیش نیاد.

در این ۲روز فرصت،تمام اطلاعات دستگیرم شد تمام دوربین هایی که توسط جاسوسمون توی
ساختمون کار شده بود رو میشناختم وجوری که میخواستم از بین ببرمشون رو هم بلد
بودم.نقشه کشی با پلیس ایران بود تجهیزات از ما و همین طور تعدادی نیرو و پلیس ایران نقشه
کشیدن که چه جوری بریم داخلو بقیه ی نیرو به عهده ی اونا بود.

ساعت ۸ شب بود باید میرفتم دیگه همه چیز رو به سوفی گفتم بهشتم گفتم که من پنجشنبه برمیگردم و به همه چه چیزی بگه. لباسمو پوشیدم و کوله مو روی دوشم انداختم لباس نظامیم واسلحه مو هم توی کوله بود به خصوص لب تاپم. اطراف رو نگاه کردم از پنجره ی اتاق پریدم بیرون دیدم مهیار داره میاد خونه تعجب کردم کی رفته بیرون که من متوجه نشدم. سریع پشت دیوار قایم شدم مهیار رفت داخل آروم فلنگ وبستم سر خیابون سرهنگ منتظر بود سریع پریدم توی ماشین.

سرهنگ: سلام کسی که نفهمید؟

- سلام: نه نفهمید فقط سریع برو.

سرهنگ با دست اشاره کرد که ماشین حرکت کرد.

گفتم: سرهنگ این جاسوس بازیا چیه چرا اونا نباید از هویت واقعی من با خبر بشن.

سرهنگ: اتفاقا منم این سوال رو از ژرنال پرسیدم گفت هر وقت سرهنگ.. انگشت اشاره شو کرد طرف من.... اومد بهتون میگم.

- که اینطور!

دیگه حال حرف زدن نداشتم و نشستم یه گوشه وبه بیرون خیره شدم به آیندم فکر کردم که من همیشه باید توی این شغل باشم که هیچ وقت امنیت نداشته باشه ولی اگه پیام ایران مشکل حله چون توی نیروی انتظامی ایران بین خانم و آقا خیلی فرق داره خانما فقط کارای کامپیوتری انجام میدن آقایون میرن ماموریت.

ماشین وایستاد. سرهنگ گفت: پیاده شو.

پیاده شدم. یه قصر جلوم بود وای چه قدر بزرگ بود وصد البته زیبا. رفتیم داخل بیش از ۳۰ تا اتاق توی این ویلا بود. سرهنگ گفت اون اتاق مال توعه و اشاره کرد به طبقه ی دوم از سمت راست اتاق ششمی. سر تکون دادم ورفتم توی اتاقم. زیاد بزرگ نبود و در حد متوسط بود و کولمو محکم پرت کردم روی تخت یه لباس مردونه پوشیدم و دوباره بانداژ رو بستم ولی این بار یه کلاه نقابی مشت که مخصوص پلیسا بود سر کردم. موهام پیدا نبود و فقط گوشام کمی پیدا بود.

اشکال نداشت خو.رفتم پایین.سرهنگ نشسته بود همین طور ژرنال.رفتم طرفشون ومحکم پا کوبیدم که فهمیدم چه قدر دلم برای این خصوصیتیم تنگ شده بود روی صندلی تکی نشستم.ژرنال گفت:خوب فکر کنم سوالی که آدام ازم پرسیده رو شما هم دارید درسته؟ محکم ونظامی گفتم:بله ژرنال.

ژرنال:خوب دلیل اینکه شما به عنوان مرد فرستاده بشید به باند چند دلیل داشت:اولیش اگه به عنوان دختر وارد گروه میشدی نمیتونستی جایگاه خودت رو بگیری وسریع فروخته میشدی دوم اینکه از دستورات بالایی بود سوم اگه دختر وارد گروه میشدی ۱۰۰درصد ازت سواستفاده میکردن چهارم اینکه میخواستم وارد خونه ی سردارت بکنم تا اطلاعاتی رو که از خونه ی روبه رویی هست به ما بدی.و هیچ کس به غیر از نیروهای خودی نمی دونن که شما دختری.

- ممنون که دلایلت رو به ما گفتین من باید چیکار کنم؟

ژرنال:تو فقط فردا رو باید کاملا برای یادآوری یه کم تمرین کنی هم تیراندازی هم رزمی.حالا هم بلند شو برو شامتو بخور وبخواب که صبح سر حال باشی.

- گرسنه نیستم خونه ی سردار یه چیزی خوردم میرم بخوابم خستم.

ژرنال:باشه برو.شب بخیر

لبخند زدم وشب بخیری گفتم وبرای رفتنم محکم پا کوبیدم.

اساعت بود داشتم تمرین تیراندازی میکردم خسته شده بودم الان چشم بسته هم میتونستم بزمن به هدف.آخه تمام تمرینا تکراری بود ومن همشو از بر بودم.

یه قلوپ آب خوردم دیدم یه پسر جون اومد تو همه بهش احترام گذاشتن یقیناً میدونست من دخترم.چون تمام نیروهای خودمون میدونستن که من دخترم.

از یکی از پسرا پرسیدم مگه درجش چیه؟

گفت:سرگرد تمامه

دستم رو روی کمرش گذاشتم وگفتم: برو.

اسلحه مو خشابشو پر کردم داشتم نشونه گیری میکردم که چشم بسته بزخم که پسره گفت اشتباه دستت گرفتی.

برگشتم ونگاش کردم وگفتم جدی وهمین طور که نگاش داشتم ۷ تا گلوله ای که داشتم رو خالی کردم وقتی برگشتم دیدم تمام رو به هدف زدم برگشتم به پسره گفتم: اسمتون چیه جناب؟

دستشو اوورد جلو وگفت: امیرم. پدر ایرانی مادر انگلیسی مثل شما.

نگا به دستش کردم وگفتم خوب؟

پسره جدی شد وگفت: مثل اینکه احترام سرتون همیشه چرا به مافوقتون احترام نمیدارید.

خندیدم و سرم رو تکون دادم وگفتم: وا مافوقم کو؟

دستش رو جلوی سینش گرفت وگفت: اینجا هستن.

پوزخند زدم وگفتم: جناب سرگرد جنابعالی باید به بنده احترام بذاری نه من.

امیر پوزخند زد وگفت: از کی تا حالا یه سرگرد تمام به یه سروان سوم احترام میداره؟

- از اون موقعی که به جای سروان باید بگی سرهنگ بله جانم.

امیر پوزخندش محو شد وگفت: ولی به من گفتن که شما سروانی نه سرهنگ!

- دِ نه دِ نشد دوره ی سروان بودنم تموم شده. در ضمن اگه یه بار دیگه احترام به مافوقتون نذارید توییخی رد میکنم.

امیر محکم پا زد وگفت: چشم.

رفتم توی رینگ حریف میخواستم اگه یه حریف میومد وسط پوستشو میکنم عصبانی بودم به

شدت اصلا رمقی برای جنگیدن نداشتم که سرهنگ گفت که اگه این مبارزه رو ببرم میتونم

استراحت کنم، برای من این جمله مثل این بود که دنیا رو بهم بدن.

داد زدم کسی نیست.

همه نگا به هم کردن بلند گفتم: سرهنگ کسی نیست بذار برم.

سرهنگ: چرا هست اومد... با چشماش به جلوش اشاره کرد... امیر بود. ایشش

امیر اومد وسط احترام گذاشت و گارد گرفت میخواستم حالشو جا بیارم میخواستم دق ودلیمو سر اینکه ۲ روز بود مهیار رو ندیده بودم خالی کنم.

حدودا ۲۰ دقیقه با هم مبارزه کردیم تقریبا تمام ضربات مال من بود و عقب نشینیا مال اون.

دیگه داشت میرفتم رو مخم. پامو پرت کردم طرف قفسه ی سینش که سریع برگشت عقب و پوزخند زد. پوزخندش عصبانی ترم کرد.

رفتم عقب بایه حرکت پامو روی میله گذاشتم و پرید و محکم با آرنجم توی صورتش کوبیدم افتاد دستشو آورد بالا که یعنی تسلیم با صدای خیلی خیلی عصبانی که تا حالا خودمم ندیده بودم غریدم: تاوان پوزخند زدناات بود اگه یه بار دیگه پوزخند جلوی من بزنی چنان حالتو جا میارم که کیف کنی.

نگا به همه کردم بیشتریا سرگرد و سروان بودن فقط ۴ تا سرهنگ توی جمع بود.

همه برام دست زدن از پیست خارج شدم و به سرهنگ احترام گذاشتم و گفتم: دیگه میشه برم سرهنگ.؟

ژرنال از پشت سرش دست زد و گفت: عالی بود سرهنگ عالی!!

قطعا اگه این عملیات بدون تلفات به پایان برسه یه درجه انتقالی میگیری.

و دستشو روی شونه ی سرهنگ برونی گذاشت و گفت: و جناب عالیم ترفیع میگیری برای تربیت چنین سرهنگی.

سرهنگ برونی احترام گذاشت و گفت: ممنون ژرنال ... به من اشاره کرد و گفت: تو هم برو.

احترام گذاشتم و از همه خداحافظی کردم.

پریدم توی اتاق یه دوش گرفتم ساعت ۸ بود که برام شام آوردن شام رو که خوردم زنگ زدم به سوفی.

- الو سلام آجی خوبی؟

سوفی:عالیم تو چه طوری؟

- خوبم تو خوبی؟(یعنی کسی پیشت هست یا نه؟)

سوفی:آره عالیم عالی(یعنی کسی پیش که داره حرفامون رو گوش میده)

- ببخش آجی مهتاب بهم زنگ زد گفت از توی خونه یه صداهایی میاد منم ترسیدم گفتم همین دو تا تیکه وسایلی که داریم رو نبرن به خاطر همین یه هوویی شد ببخشید دیگه.

سوفی:دشمنت شرمنده حالا کی میایی؟

- نمیدونم الان که اومدم خونه ی مهتاب نمیدونی چه خوش میگذره با شوهرش اونقدر سر به سر مهتاب گذاشتیم که آخر جیغش درومد.

سوفی:ببین اگه مهتاب تنها باشه پوستتو میکند الان شوهرش پیشتونه نمیتونه کاری کنه فردا صبح که شوهرش بره سر کار پوستت غلفتی میکنه.

- نه جانم من اگه دست به سوفی بذارم میره دیگه چه برسه بخواد پوستمو بکنه.

سوفی:اینم حرفیه.

- راستی از حاج خانوم و حاج آقا ومهسا و آقا مهیار معذرت خواهی کن که یه دفعه ای من رفتم بازم از طرف من معذرت خواهی کن.

سوفی:چشم حتما،خبر دست یک نداری؟

تو دلم فکر کردم بذار یه ذره سر به سر شون بذارم گفتم:برام خواستگار اومده!

سوفی:اوهو کی میاد شوهر تو شه؟

- اتفاقا حرفامون رو هم زدیم!

سوفی: بیشعور تویی دیگه، حالا اسمش چی هست؟

- وا آقا امیر.

سوفی: نه به داره نه به باره شد آقا امیر!!!

هر آن ممکن بود از خنده منفجر بشم گفتم: خوب شوهرمه ها اونم مثل من اینکارس عزیزم .

سوفی: وای نه!!

- کوفت خوب من باید یه همچین شوهری گیرم میومد اگه بخوام بهش کتک بزنم که کتلت میشه اونم باید بلد باشه خووو.

سوفی: چه قدر زود جاشوا رو فراموش کردی!!... صدایی نهیب اومد.

دیگه توی صدام لحن شادی و خنده نبود گفتم: هنوزم فراموش نکردم مهرش تو دلم لونه کرده وبه این زودیا نمیره.

سوفی: پس چه طور دلت میاد؟

بعد قطع کرد. و ااا باور کرد.

سریع اتصال رو برقرار کردم قبل از اینکه حرف بزنه گفتم خوبی؟

سوفی: نه خوب نیستم (یعنی کسی پیشم نیست).

- بابا شوخی کردم جنبه داشته باش اه.

سوفی جیغ کشید و گفت: جون من شوخی کردی؟

- اره بابا حالا کیا پیشت بودن؟

سوفی: مهسا اومده بود اینجا مهیارم کارش داشت بعد تو زنگیدی نمیدونی وقتی گفتم با امیر آقا حرف زدی از دماغای مهیار آتیش میزد بیرون.

((برای اولین بار دلم میخواست از خوشحالی غش کنم.))

سوفی: اونقدر عصبانی شد خدا میدونه بلند شد از اتاق بیرون رفت و در رو محکم بست.

- نه بابا شوخی کردم من دیگه باید برم فعلا.

سوفی: باشه خداحافظ.

وای یعنی مهیار دوسم داره، نمیدونم ولی وقتی میبینمش ضربان قلبم میره بالا.

وتا موقعی که خوابم برد با رویای شیرین دخترانه بین دوست داشتن یا نداشتن پرسه زدم.

ساعت ۶ صبح بود اگه خدایی میخواست دیگه این ماموریتم به پایان میرسید. و من حریصانه منتظر ساعت ۱۰ بودم تا بتونم جکسون قاتل پدر و مادرم رو بکشم.

یه دوش گرفتم لباسی که قرار بود بپوشم رو پوشیدم لباس کامل سرمه ای. جلیغی ضد گلوله. روی تخت نشستم و به ابتکار بابا فکر کردم برای اولین باری که میخواستم برم ماموریت سر اینکه چه جوری پوتینمو درست بپوشم که شلوارم اذیتم نکنه بابا بهم گفت وقتی توی ایران سرباز بود از یه کش مشکی استفاده میکرد. کش رو دور پاش میبسته بعد پایین شلوارش رو از زیر کش رد میکرد شلوارم به حالت خاصی وایمیسته. پوتینم وهم پوشیدم.

کمر بند مخصوص رو بستم. همه چیز روی کمر بند چیده شده بود دولا شده اسلحه ی جیبیمو به پام وصل کردم و همین طور ردیاب رو. کلت طلایی مو دقیق جلوی شکمم گذاشتم چون بینهایت روی بودنش تاکید داشتم. موهامو دم اسبی بستم با یه کش ظریف و نازک، نقابی رو که ست لباس بود رو سر کردم که فقط چشمامو دهنم پیدا بود. توی آینه خودم رو نگاه کردم هیچ کس من رو نمیشناخت به این طریق لنزای چشمام رو برداشتم از دیدن چشمای آبی، خاکستریم به وجد

اومدم. موبایلمو هم خاموش کردم و انداختم روی تخت برا سوفیم نوشتم که برام دعا کنه. میدونستم که سرهنگ برونی قضیه ی بابا و مامان رو به سوفی گفته. از در که رفتم بیرون حس کردم مامان گفت: خدا پشت پناهت دخترم سالم برگرد. برگشتم کسی نبود قطره اشک مزاحمی از گوشه ی چشمم چکید سریع. دستم رو آوردم بالا و قطره ی اشک رو پاک کردم که یادم افتاد دست کش مخصوص رو دست نکردم. رفتم توی اتاق از توی کیف دست کش چرم رو در آوردم و دست کردم دست کشا دقیق تا بند دوم انگشتم بود. رفتم پایین برا سرهنگ و ژرنال با کوبیدم.

و همه سوار ون مشکی رنگ شدیم نگاه به ساعت کردم ۸ بود دو ساعت دیگه تا محاصره مونده بود که یه دفعه یادم اومد خبری از امیلیا نیست به سرهنگ بیسم زدم که گفت هنوز داره به عنوان جاسوس توی گروه فعالیت میکنه. از این جهت نفس آسوده ای کشیدم.

همه رفتیم مقر تعیین شده اول از همه پیاده شدم پشت سر سرهنگ و ژرنال حرکت میکردم تا این که وارد پایگاه شدیم. سرگرد توی اون لباس مثل یه هلو شده بودم خودمم از این تشبیه هم خندم گرفت. سرگرد برای احترام برا همه پاکوبید منم برا احترامش دستمو بردم بالا وبا صدای نظامی محکم وغرور سلام کردم. مهیار دستشو آورد بالا مجبور بودم باهاش دست بدم وقتی دست بهش دادم از تماس دستش با دستم بدنم مور مور شد. همه رفتن سر جایگاهشون مهیار نقشه رو روی میز انداخت و تمام کمال برام توضیح داد یه پسر اومد نزدیکمون واحترام گذاشت وگفت: مهیار یه دقیقه بیا.

مهیار: رامین کار دارم الان نه.

منم فهمیدم این همونیه که داشتن با هم حرف میزدن منم از توی حموم شنیدم.

مهیار تمام نقشه رو که قرار بود تمام وکمال اجرا بشه برام توضیح داد نحوه ی ورودمون با نیرو ها. تمام نقشه رو که توضیح داد هر دومون احضار شدیم به دفتر سردار. هر دو وقتی وارد شدیم پا کوبیدیم که سرهنگ برونی گفت: بدون حاشیه میرم سر اصل مطلب:

سرهنگ واتسون و سرگرد رسولی هردوتون به طور تکی وارد ساختمون میشید.

سرگرد اعتراض کنان گفت: ولی ما نقشه کشیدیم که به طور کلی ...

سردار بلند گفت: همین که سرهنگ گفت، مثل اینکه سرهنگ واتسون توی ماموریت های فردی بیشتر مهارت دارن درسته؟

محکم پا کوبیدم وبا صدایی خشن گفتم: بله قربان.

سردار: اگه مشکلی به وجود اومد چیکار خواهید کرد.

سرگرد ومن هر دو همزمان گفتیم: ردیاب رو فعال خواهیم کرد.

سردار گفت:خوبه برید.

دوباره پا کوبیدیم واومدیم بیرون.

که مصادف شد با برخورد من با سرگرد امیر.همه میدونستن که نباید درباره ی دختر بودن من حرف بزنن وگرنه توبیخ میشن.

امیر محکم برام پا کوبید و گفت:سرهنگ اگه امری دارید بگید انجام بدم؟

یه نیشخند زدم وگفتم نه برو.

هر دو از پله ها سرازیر شدیم که مهیار گفت:مثل اینکه همه ی افراد اینجا ارادت خاصی به شما دارن درسته؟

- یقینا درسته ...برگشتم سمتش...وبهتره شما هم همین طور باشید تا همه از شما حساب ببرن مثل امیر.

مهیار:چشم حتما.

رفتیم پایین که مهیار گفت:میتونم چهرتون رو ببینم؟

بلند ونظامی گفتم:به هیچ وجه.

مهیار:چرا؟

- چون دلیلش به خودم مربوطه آقا.

تمام وکمال نقشه رو توی ذهنم کشیدم.موقع ورود که باید چیکار کنیم.

نگاه کردم به مهیار.اونم تقریبا مثل من لباس پوشیده بود تنها فرقی لباس من سرمه ای بود اون مشکی .اون نقابش هم خیلی به لباسش میومد.

همه سوار ون های مخصوص پلیس شدن منو مهیارم توی یه ون بودیم .به مهیار گفتم:ازدواج کردین؟

مهیار گفت:نه هنوز چه طور؟

- همین طوری!

مهیار: شما چی؟

- من نه ولی یکی رو دوشش دارم. شما چی کسی رو دوش نداره؟

مهیار: چرا یکی رو دوشش دارم میخوام برم خواستگاریش.

لبخند تلخی زد که پشت اون نقاب کسی نفهمید ولی گفتم: پس مبارکه ما رو هم عروسیت

دعوت کن. انشالله سالم از این ماموریت بیایم بیرون تا به عشقمون برسیم.

مهیار: انشالله.

اون ایستاد اسلحه مو برداشتم تمام ساختمون محاصره شد همه از ون ها پیاده شدن رفتم طرف

سرهنگ و گفتم: به تک تیرانداز که احتیاج ندارین؟

سرهنگ برونی: نه نداریم فقط اگه بتونی مشخص کنی کجا ها وایسن.

- چشم.

با بیسیم تمام تک تیرانداز هارو جاشون رو مشخص کردم که در دید راس باشن.

اسلحه ی مخصوصم رو دست گرفتم با علامت ژرنال و سردار عملیات آغاز شد.

منو مهیار سریع به طرف در هجوم آوردیم من از طرف راست مهیار از طرف چپ. هر دو نگهبانا

رو بیهوش کردیم و طبقه به طبقه میرفتیم بالا و با نقشه ی من و من بیسیم میزدیم که طبقه ی اول

پاک سازی شد همین طور طبقه ی دوم.

داشتیم از ساختمون خارج میشدیم که دیدم این ساختمون زیر زمین هم داره با علامت من

بدون هماهنگی وارد شدیم که یه لحظه حس کردم دارم خفه میشم.

دیدم جلوی دهنم دستمال گذاشتن که اگه نفس عمیق بکشم کارم تمومه پس بهتر دیدم نفس

عمیق نکشم و خودم رو به بیهوشی بزنم.

دیدم که دوتا از غول تشنا منو پرت کردن توی یه ون از گوشه چشمم نظاره گر بودم که مهیار رو بیهوش پرتش کردن داخل.

ترسیدم که نکنه یه وقت ... که دیدم قفسه ی سینش بالا پایین میره.

داشتم بلند میشدم که یه نفر محکم دستمالی روی دهنم گذاشت که ناخداگاه نفس عمیقی کشیدم وهیچ نفهمیدم.

با سردرد عجیبی که تاحالا سابقه نداشت بیدار شدم. منو به یه صندلی بسته بودن رو به رو ام هم سرگرد رو بسته بودن. دقت که کردم که دیدم هنوز نقابمون رو برنداشتن و از این جهت خوشحال شدم. آروم پامو به پای سرگرد زدم که گفت بیدارم سرم خیلی درد میکنه.

- چیشد من نفهمیدم اصلا

مهیار:جکسون از ترسش توی زیر زمین قایم شده بوده که ما وقتی رفتیم داخل بهترین کار این بوده که مارو گروگان بگیره.

بلند گفتم:دروغ میگی.

در باز شد جکسون اومد داخل وگفت:نه راست راسته.

رفت طرف سرگرد نقابو از صورتش کشید محکم زد توی شکمش که گفتم:لعنتی طرف حسابت منم نه اون. من باعث شدم که این باندد منحل بشه کار به اون نداشته باش.

سرگرد با چشای گرد شده نگاهم کرد. جکسون اومد طرفمو گفت آخی نمیخواه جونتو برای این به خطر بندازی حالا حالا ها میخوام حسابتو برسم که اگه حساب این سرگرده هم مال تو بشه جنازت میرسه دست آبجیت. وبا خشونت نقابمو کشید وگفت:جناب سرهنگ.

سرم رو انداختم پایین که مهیار گفت:فاطمیما تو؟

جکسون سرخوشانه قهقهه زد وگفت:سرهنگ فاطمیما واتسون پلیس بین المللی انگلیس ...رو کرد به مهیار وگفت...نشناختیش آخی طفلکی حق داری!

دستشو تو هوا تکون داد دو نفر اومدن داخل دست وپاهامو باز کردن ومنو به ستون وسط اتاق بستن خوبیش اینجا بود که پامو نبستن.

سرگرد گفت: تو چه طوری که من؟؟ نفهمیدم.

جکسون اومد طرفم ومحکم گردنم رو کشید که داشتم خفه میشدم وگفت: مگه نگفتم اگه دستت توی این پرونده باشه نفر بعدی خودتی مگه مرگ مامان وبابات بس نبود.هان؟
نگام به سرگرد بود انزجار رو توی صورتش میدیم.

- چه طوری فهمیدی؟

جکسون: کار آسونی بود هرروز احسان آمار کسایی که برام کار میکردن رو به من میداد وقتی عکستو دیدم جا خوردم قبلا دیده بودمت جاشوا رو یادته من کشتمش ویلیام رو من کشتم.
صدام از کنترلم خارج شد داد زدم: لعنتی میکشمت تو همه چیزمو کشتی میفهمی.

جکسون: آره عزیزم میفهمم میدونی وقتی جاشوا توی بغلت جون داد من از ساختمون بغلی داشتم نگات میکردم قاه قاه گریه هایی که سرمیدادی رو یادته برای نابودی عشقت.
بازم نگاه به سرگرد بود که بانفرت و کینه و پوزخند... نگاه می کرد.

- چرا کشتیش؟هان؟

جکسون: چون تمام زیر وبم گروهمو اطلاعاتشو به دست آورده بود اگه زنده بود برام گرون تموم میشد.

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید که جکسون محکم زد توی دلم زد وگفت: از بچه ها شنیدم بعد از مرگ جاشوا شدی یه سنگ دل برا هیچ کس گریه نکردی شنیدم که آدام تونست تو رو از اون مخمصه نجات بده درسته؟

با چشمای گرد شده نگاش کردم این چی میگفت تمام اطلاعات رو که داشت.

جکسون ادامه داد: تمام این اطلاعات رو امیلیا بهم میداد. احسانم که مثل یه جوجه هر کاری رو که من میگفتم میگفت چشم، خبر نداشت که گرفتار آق گر به میشه.

روبه روم واستاد وسه بار محکم زد توی شکمم. چشمام سیاهی رفت دولا شدم که جکسون با زانوش محکم زد توی صورتم. بعد با دست اشاره کرد که منو ببرن. دستم رو باز کردن و چشمام رو همین طور بستن منو بردن توی یه اتاق.

صدای داد سرگرد روشنیدم که می گفت: ولش کنین زورتون به یه دختر رسیده؟

۶ تا قوی هیکل اومدن توی اتاق دستم از پشت بسته بود که هر ۶ تا به جونم افتادن و تا تونستن زدن. هر لگد و مشتتی که بدنم میزدنم آرزوی مرگ میکردم. کاش دستم باز بود تا حالشون رو جا می آوردم. دیگه چشمام باز نمیشد از بس زده بودن. داشتم وارد یه اتاق دیگه میشدم که محکم زدن توی شکمم که شوری خون رو توی دهنم حس کردم و نتونستم طاقت بیارم و باعث شد از دهنم بزنه بیرون وارد همون اتاق قبلیه پرتم کردن زمین دستامو هم باز کردم. بوی خون داشت حالمو بهم میزد نمیتونستم تحمل کنم از بس خورده بودم نامردا.

مهیار: چرا نگفتی؟

خوب نمی تونستم حرف بزوم با این حال گفتم: نمی... تونستم ماف.. وقم گف..ت ک. ه نگ...م.

مهیار داد زد: چرا لعنتی چرا با احساسم بازی کردی؟ هان؟

در بین اون همه درد خندیدم خنده ی تلخ و گفتم: ک... ی میگه که این وس..ط با احساسش بازی شده من یا ت...و؟ منی که توی بغلم جاشوا ج...ون داد؟ منی ک...ه عکسای شکنجه ی... مامان و بابا مو دیدم ه...ان کدومامون به احساس...ش لطمه خورده من یا ت...و؟

حالم از این شغلم به هم میخورده همش باید بکشی و گرنه میمیری. دیگه نمیتونم دیگه بریدم دیگه بسته خدا تاوان چی رو دارم میدم من که دست از پا خطا نکردم و باعث شد بغضم بترکه و بیصدا گریه کنم.

حالم از بوی خون به هم میخورد گفتم: دستمال داری؟

مهیار: آره تو جیبمه.

- بده؟

مهیار: دستام بستس نمیینی بیا برش دار.

جالبیش اینجا بود که نمیتونستم خوب ببینم.

آروم بلند شدم که زانوم تق صدا داد آروم آروم رفتم طرفش دستمو لرزون دراز کردم توی جیبش دستمال رو برداشت و کشیدم جلوی دهنم تمام صورتم درد میکرد یه آخ کوچولو گفتم که مهیار گفت: عوضیا چه قدر بهت زدن، تو که هنر رزمیت خوبه چرا همش خوردی؟

هیچی نگفتم و نشستم روی صندلی. آروم دولا شدم و دستمو به پام کشیدم که باعث شد ردیابم فعال بشه. همه ی جونم درد میکرد مثل اینکه از روی من یه تریلی ۱۸ چرخ رد شده باشه. به صندلی تکیه دادم و سرم رو به دیوار گذاشتم. اشکم ناخودآگاه میومد پایین بدون اینکه کنترل روش داشته باشم. دلم برای مامان و بابام سوخت چرا اونا باید تاوان کار نکردشون رو بدن.

مهیار: باید یه فکری کرد؟

-

مهیار: باید فرار کنیم!

-

مهیار ترسیده گفت: زنده ای؟

- کاش نبودم!!

خوابم گرفته بود میخواستم بخوابم چشمام روی هم افتاد و باعث شد به خوابی عمیق فرو برم.

بیدار شده بودم فکر میکردم الان اگه چشمام رو باز کنم با یه اتاق سفید بیمارستان روبه رو میشم. آروم چشمم رو باز کردم هه زهی خیال باطل.

همون آشغال دونی بود. اطرافم رو که نگاه کردم خودم رو بین یه عالمه دم و دستگاه دیدم. ترسیدم اینجا کجاس دیگه؟

همون اتاق بود ولی با تفاوت این که پر از دم ودستگاه های مختلف بود نکنه به خوان بهم برق بدن؟

خندم گرفت روبه رو مهیار نشسته بود معلوم بود اونم کتک زدن چون لباسش پاره شده بود سرش پایین بود رفتم بهش بگم مهیار که درد عجیبی توی دهنم و حلقم حس کردم. نمیتونستم حرف بزنم نمیدونم چرا.

بوی خون نمیومد. آروم گفتم هووووم

مهیار عصبی گفت: چته سرهنگ؟ واقعا که چه قدر خبره ایی، این بود ماهر بودنت؟ واقعا که!! اینجوری که از تو تعریف میکردن منم باورم شد تو توی تمام کارا مهارت داری؟

این چی داشت میگفت؟ من گیج شده بودم چرا نمیتونستم حرف بزنم؟

بازم گفتم: هووووم

مهیار عصبی داد زد: چته لعنتی؟ به خاطر تو باید تاوان پس بدم.

نمیتونستم حرف بزنم بغض گلومو گرفت هر چی باشم ازسنگ که نیستم منم آدمم منم نفس میکشم منم قلب دارم که برای زندگی میتپه ولی دیگه الان زیادی داره میتپه.

سرم رو انداختم پایین و آروم آروم گریه کردم اشکایی که خیلی وقته باید میومدن پایین تاریخ انقضا شون به پایان رسیده بود.

در باز شد و جکسون اومد تو وهمین طور امیلیا. دست در دست هم سرخوشانه قهقهه میزدن با نفرت رومو ازشون رفتم که امیلیا رفت طرف مهیار.

مهیار با تعجب گفت: تو—و؟

امیلیا: آره من..... قهقهه زد.

جکسون روی صندلی بین منو مهیار نشست. امیلیا اومد طرفم و صندلی رو کشید که باعث شد صندلی دقیق بره وسط ومن از بین اون همه دستگاه رهایی پیدا کنم. امیلیا به جکسون

گفت: میدونی این خانم به چی حساسیت داره؟

جکسون سر شوق اومد وگفت: بگو جون من؟

امیلیا: به بوی خون.

نمیتونستم حرف بزنم گفتم هووم هووم

امیلیا اومد طرفم وگفت آخ نمیتونه حرف بزنه اثراته دارو هایی که بچه ها بهت زدن فدات وبا یه حرکت اسلحه شو درآورد شلیک کرد به دستم، تیر از کنار دستم رد شده بود خون از دستم همین طوری میرفت سوزش عجیبی داشت و حال منو به هم میزد نمیتونستم خودم رو نگه دارم درد دست امونمو بریده بود. سرم رو طرف مخالف دست تیر خوردم کردم که امیلیا سرم رو با شدت برگردوند و دستم رو محکم کشید بالا و گذاشت جلوی بینیم. گفت: نفس عمیق بکش سرهنگ.

سرم رو با شدت تکون دادم که گفت خودت خواستی.

رفت عقب وبا یه ضربه ی خیلی محکم که کفشش پاشنه ی ۱۰ سانتی بود زد توی قفسه ی سینم و من تا تونستم خون بالا آوردم. تو دلم گفتم _____ دا پس این پلیسا کجان ها؟

روی زمین افتادم سرم سنگین شده بود ولی تمام حرفا رو میشنیدم. صدای در اومد که فهمیدم امیلیا و جکسون رفتن. مهیار هول کرده گفت: سالمی؟ فاطیما؟

- اوهوم... ولی نبودم از هر موقعی حالم بد تر بود منی که ادعا میکردم هیچ چیز نمیتونه من واز پا دربیاره آورده بود روحم بیمار بود .

بعد از چند دقیقه بلند شدم. ونشستم چشم چپم از زور درد باز نمیشد دستمو لرزون بردم طرف موهام و صافشون کردم وبا کش محکم کردم قفسه ی سینم درد داشت شک نداشتم که یکی از دنده هام یه طوریش شده. خونی رو که از دهنم زده بود بیرون رو با بلوزم تمیز کردم و آروم بلند شدم و روی صندلی نشستم.

سرم رو به تکیه گاه صندلی چسبوندم خوابم میومد چشمام رو بستم و به خوابی عمیق فرو رفتم. ولی نمیدونستم تمام این خوابا به خاطر موادایی که بهم زدن.

+++

مامان وبابا کنارم نشسته بودن بلند گفتم: مامان بریم دیگه از اینجا بریم!

بابا: عزیزم صبر کن به زودی میای پیشمون دلمون برات تنگ شده.

- نمیخوام من الآن میخوام پیام پیش شما!!

مامان: به حرف بابات گوش کن خوب دختر گلم؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: باشه مامانی گلم.

مامان لپم رو کشید و گفت: فدای اون مامان گفتنات بشم چه قدر دلم برای مامان گفتناتون تنگ شده.

+++

از ترس چشمم رو باز کردم از یه طرف خوشحال بودم از دیدن این خواب به خصوص که مامان وبابام رو دیده بودم از یه طرف میترسیدم که اگه بمیرم سوفی چه بلایی سرش میاد حتما داغون میشه.

سرم رو تکون دادم که افکار بد رو از ذهنم دور کنم که مهیار گفت: خواب بد دیدی؟

- تقریبا ۵۰ درصد خوب ۵۰ درصد بد.

مهیار: چیزی نیست بهش فکر نکن فقط بگو خیره.

- ایشالله که خیره.

مهیار بلند شد اودم طرفم و گفت: باید فرار کنیم ۲ روزه که اینجا هستیم.

دستمو کشیدم به پشت گوشم و گفتم: نترس الآن سرهنگ میدونه ما کجا هستیم هم ردیاب پام رو فعال کردم هم از آیفون وردیاب پشت گوشم متوجه میشن.

مهیار: پشت گوشت ردیابه؟

- اووهوم

مهیار: جلال خالق چه طوری؟

- بی خی خی ولی باید خودمون طرح فرار رو بریزیم آروم گفتم الان شبه فردا ۳۰/۸ صبح پلیس این جارو محاصره میکنه ومن وتو فرار میکنیم وبهشون کمک میکنیم.

مهیار: تو از کجا میدونی الان شبه؟

- از اینجا... ساعت کنار شلوارم رو نشونش دادم نوشته بود ۲۶/۲۳... فهمیدم.

مهیار: آره لباس فرم منم داره ولی متاسفانه شکستنش.

- خوب این حرف رو ول کن برو به کم استراحت کن که فردا شو دراز است و قلم اندر بیدار.

مهیار: چه طوری اینقدر خوب فارسی صحبت میکنی تمام ضرب المثل ها رو بلدی؟

- بابام ایرانی بوده ها بعدشم توی خونه اگه با فارسی حرف نمیزدیم خونمون حلال بود.

مهیار: چرا؟

- بابام خیلی حساس بود که باید زبون پدریتون رو هم یاد بگیرید. توی انتخاب دین گذاشت خودمون تصمیم بگیریم البته با عقل کامل.

مهیار: اوهوم

- تو فکری؟

مهیار: دارم نقشه ی فردا رو می ریزم که کمک کنیم به پلیسا، ببین فردا....

آماده ی آماده بودم مهیار مثلا بیهوش بود منم مثلا نمیتونستم نفس بکشم ساعت ۸ صبح بود داد زدم کمک کمک.

هی نفس های عمیق میکشیدم دو نفر خندون اومدن تو. یه کی از اونا رفت طرف سرگرد وگفت: بی هوشه!

هر دو بالا سرم ایستادن، بلند بلند نفس میکشیدم وگفتم: ن..فس..ک..م..میا..رم...نف..سس ویه آه کوچولو کشیدم.

یه کی از اونا یه کشیده خوابوند تو گوشم وگفت: حالا چی نفس میتونی بکشی جناب سرهنگ. بعد هردو پخی زدن زیر خنده.

مهیار پشت سرشون ایستاده بود وبا یه حرکت کوچولو هردوشون رو بیهوش کرد. اسلحه هاشون رو بر داشتیم اونارو جا خودمون نشوندیم و رفتیم بیرون ودر رو قفل کردیم .

آروم آروم از توی راهرو رد شدیم تقریبا دو سه نفری به تورمون خوردن که باهم دخلشون رو آووردیم و نزدیک در و دیوار پنهانشون کردیم.

داشتیم به پله های آخر میرسیدیم که صدای پاییی اومد که داره میاد بالا سریع توی شکاف دیوار قایم شدیم . کاملا توی بغل سرگرد بودم. یکی از دستاشو روی قفسه ی سینم گذاشته بود یکی دیگشو روی دهنم.

از درد قفسه ی سینم که دست سرگرد بهش وارد میکرد قطره اشکی از گوشه ی چشمم اومد پایین سر خورد روی دست سرگرد.

سرگرد دستشو به صورتم کشیدو باعث پاک شدن قطره ی اشک شد.

دیگه صدای پاییی نمیومد هر دو با سرعت هر چه تمام تر دویدیم به سمت در خروجی تا بازش کردیم کاملا پلیس همه جا رو تحت پوشش خودش کرده بود. سرگرد به خیال اینکه داریم هردو میدویم دوید سمت پلیسا .

بهشون که رسید برگشت و دید که من هنوز همون جا ایستادم احترام نظامی گذاشتم ودر رو بستم. من هنوز ماموریتم تموم نشده و با مرگ جکسون تموم میشه. برام فرقی نداره که مرگ اون با مرگ من همراه باشه فقط فقط میخوام بمیره.

از پله ها آروم رفتم پایین ۶ نفر رو بیهوش کردم و حسابشون رو گذاشتم برای قانون. باید جکسون رو پیدا میکردم. از پله ها رفتم بالا اسلحه ام آماده ی شلیک بود تعجبم از این بود که پس بقیه ی نیروی جکسون کجان؟

تمام اتاقا تخلیه شده بود معلوم بوده که کسی توی این خونه نیست. داشتیم از همون اتاقی که توش بودیم رد میشدم که دیدم در بازه ویه نفر داخله که با داد گفت: خاک بر سرتون چه طوری گذاشتین فرار کنن؟؟ هــــان؟

فرصت حرف زدن رو بهشون نداد وهر دوشون رو خلاص کرد.

تا منو دید بهم فرصت هیچ چیزی رو نداد و دستشو زیر گلوم کیپ کرد و کاری کرد با سر برم توی دیوار دردش وحشتناک بود احساس میکردم تمام مایه های مخم داره میسوزه از درد. منو ول کرد و برگشت.

رفتم پشت سرش واسلحه رو به طرفش گرفتم. برگشت و منو دید قهقهه ای زد و گفت: میدونستم تا انتقام پدر و مادر و عشقت رو نگیری ول کن ماجرا نیستی جناب سرهنگ!

با سر درد بدی که داشتیم پوزخندی زدم و گفتم: اون عشق ماله پارسال بود اون عشق فقط جوونه ای در حال رشد بود که زود خشک شد عشق من به مهیار الآن تبدیل به یه درخت شده که تازه داره شکوفه میزنه آقا. از مرگ جاشوا ناراحت شدم ولی نه بیشتر اذیتایی که به مهیار کردین.

جکسون گفت: خوبه باید به بابا و مامانت تبریک گفت که چنین دختر با ادب با احساسی رو تربیت کردن. راستی سلام منو به مامان و بابات برسون. هر دو همزمان شلیک کردیم.

تیر اون به کتف چپم اصابت کرد تیر من دقیق به گلوی جکسون اصابت کرده بود و افتاده بود روی زمین همون جور سرم گیج میرفت گفتم: دیدی حالا تو باید به مامان و بابای من جواب پس بدی آقا. داشتیم بر میگشتم که سرم به دوران افتاد و با زانو خوردم زمین چشمام سیاهی میرفت درد عجیبی در سه نقطه ی بدنم حس میکردم سرم، کتفم و از همه مهم تر قفسه ی سینم.

چشمام بسته شد و بدنم دقیق کنار بدن جکسون فرو اومد. دیگه هیچی نفهمیدم.

+++

چشمام رو باز کردم هیچ دردی توی بدنم نبود احساس میکردم توی آسمونا هستم بلند شدم و ایستادم نگاه به کتف چپم کردم سالم سالم بود قفسه ی سینم و سرم اصلاً درد نمیکرد خوشحال بودم. همون طور ایستاده بودم که از بیرون و داخل صدای شلیک شنیدم. از پنجره نگاه کردم

دیدم همه با هم در تداخل هستن، داد زدم من سالمم سالم سالم. ولی هیچ کس نفهمید بلند تر داد زدم که دیگه گلوم داشت پاره میشد با صدای مهیار که بلند گفت یا ابوالفضل برگشتم. گفتم: هی چته دیونه ترسیدم نمیبینی سالمم.

ولی اون به حرفم گوش نکرد بازم جمله مو تکرار کردم ولی اون مسخ شده بود به نقطه ای از رو زمین.

نگاهشو که ردیابی کردم شوکه شدم دو قدم رفتم عقب که مهیار دستور داد آمبولانس به این اتاق بیاد.

فقط فقط نگاهم به جسمم بود یعنی الآن من روح بودم باور کردنش سخت بود ولی از بابا شنیده بودم که از این حرفا میزد و روح به جسم خودش سر میزنه واز این حرفا. بدنم کنار بدن جکسون افتاده بود چشمای جکسون باز بود.

ولی من چشمم بسته بود از دهنم خون زده بود بیرون و کتفم همون جور خون میومد مهم تر اینکه زیر سرم یه عالمه لخته های خون جمع شده بود تا اونجاییکه به یاد دارم موقعی که به هوش بودم از سرم خون نمیومد تعجب کردم سرم رو یه کم تکون دادم و به دیواری که جکسون من رو زده بود خیره شدم دقیق جای سرم خونی بود یعنی از سرم خون میومده و من نمی فهمیدم.

پاهام کنار هم دیگه افتاده بودن کنار جسمم نشستم ولی من خونی نشدم.

به مهیار خیره شدم که بر و بر داشت جسمم رو نگاه میکرد سه نفر با عجله اومدن یه کیشن برام از این گردنیا بست با یه حرکت من رو روی برانکارد خوابوندن پتو روم کشیدن و کمربند های مخصوص برانکارد رو بستن یه چیزیم روی دهنم گذاشتن وهی میزدن و من رو بردن پایین مهیار مثل دیوونه ها با عجله به سمت برانکارد میدوید.

از در که بیرون رفتیم سرهنگ و سردار و ژرنال از دیدن من شوکه شدن یکی از اون اورژانسیا گفت باید سریع ببریمش شرمنده. من رو گذاشتن توی آمبولانس مهیارم رفت داخل منم کنار مهیار نشستم.

آمبولانس حرکت کرد اون خانم پرستاره هی به جسمم ور میرفت خوشم نمی اومد میخواستم برم میخواستم جسمم بمیره تا من آزادانه مامان وبابا رو ملاقات کنم. نمیخواستم به هوش باشم به نظرم این عالم خیلی بهتر بود. احساس میکردم فکر و ذهنم آزاده. منو بردن بیمارستان ومن فقط به سمتشون می دویدم. منو بردن داخل اتاق عمل.

روبه روی مهیار نشستم مهیار زمزمه کنان گفت: طاقت بیار فاطیما طاقت بیار بعد گفت: خدایا یه فرصت دیگه بهش بده تا زنده بمونه خواهش میکنم نمیدونم چه قدر گذشته بود که مهیار سرش رو تکیه داده بود به صندلی و داشت چرت میزد منم میخواستم بخوابم ولی نمیشد.

دکتر سریع از اتاق عمل اومد بیرون ومهیار سریع دوید سمتش ومن فهمیدم که اون چرت نمیزده.

دکتر سرش رو تکون داد وگفت: خون زیادی ازش رفته ضربه ای که به سرش خورده باعث شده بره تو کما.

یکی از دنده هاش شکسته که کار مارو سخت کرده بود که خدا رو شکر تونستیم کارش رو یه سره کنیم.

کتف چپشم تیر رو از اون خارج کردیم تنها خطری که مارو تهدید میکنه کما رفتنش ولی مرگ وزندگی دست خداست هرچی اون مقدر کنه همون میشه. ولی ایشون علائمی دارن که نمیشه نادیده گرفت.

بخشید که همه چیز رو یک دفعه بهتون گفتم حقیقت همینه.

مهیار خشک زده گفت: ممنون

ولی فهمیدم که توی دلش گفت: فاطیمای من برمیگرده چون باید برگرده من منتظرشم من به زنده بودنش ایمان دارم.

خودمم نمیدونستم زنده میمونم یا نه من رو به بخش ویژه منتقل کردن یه لوله کرده بودن توی حلقم ومن با اون نفس میکشیدم.

مهیار با اعصابی داغون پشت پنجره ایستاده بود که گفتم: مهیار میدونی دوست دارم میدونی عاشقتم ولی این تصمیم برام سخته از یه طرف میخوام برم پیش مامان و بابا از یه طرف وقتی فکرشو می کنم میبینم که تو رو دارم سوفی رو دارم آگه من برم سوفی ناراحت میشه به نظرت چیکار کنم؟

گفت: خواهش میکنم برگرد من دوست دارم.

شوکه شدم اون حرفای منو فهمید گفتم مهیار تو حرفای منو میفهمی؟

ولی عکس العملی نداشت و فهمیدم که داشته توی دلش درد و دل میکرده.

حوصلم سر رفته بود نشستم رو زمین که دیدم در باز شد و ژرنال و سردار و سرهنگ اومدن تو. سرهنگ دو تا اشک گونه ش رو خیس کرد خندم گرفت چه قدر آدمای مهمی دارم که برام نگران شن. سرهنگ با عجله گفت: مهیارم بگو فاطیما چه شده؟ بگو من طاقت دارم.

مهیار با تعجب بهش نگاه کرد خوب جای تعجب داشت که آدام این قدر با من صمیمیه که به اسم صدا میزنه. مهیار همه چیز رو برای همه تعریف کرد که سردار گفت: هر چی خدا بخواد. اون میاره اون بر میگرددونه نگران نباشید.

سرهنگ رفت پشت پنجره و بلند گفت: جواب سوفی رو چی بدم نمیدونی وقتی میخواستی بیایی این ماموریت بهم زنگ زد و ازم گله کرد گفت چرا آبجیمو مثل پسرش کردی. گفت چرا میخوای از ما دورش کنی. وقتیم بابا مامانت توسط جکسون کشته شدن سوفی به معنای دقیق دیوونه شده بود گفت که من مسبب مرگشون بودم ولی من نمیتونستم این ماموریت رو خرابش کنم شرمنده فاطیما جون. موقع مرگ بابات، بابات گفت: که آرزو داشته تو با جاشوا از دواج کنی... خندید، یه خنده ی تلخ... آخه میدونی من بهش گفته بودم دلت ویه جا، جا گذاشتی. از پشت پنجره سر خورد و نشست و گفت شرمندم فاطیما جون شرمنده که بهت نگفتم ببخشم ببخش.

توی دلش گفت: اون کسی که خواهر خودت میدونستی امیلیا رو میگم اون بی همه چیز مسبب این اتفاقا شده همون خونه ای که تو ازش به ما خبر میدادی خونه ی اون زنیکه ی عوضی بود امیلیا عشق جکسون.

داشتم دیوونه میشدم یعنی آدام میدونسته که مامان و بابام کشته شدن؟؟ ووییی یعنی بابا و مامان میدونستن که من عاشق شدم ولی وقتی یاد حرفاش میوفتم آروم میگیرم و گفتم: خیلی وقته بخشیدمت آدام. من تمام کسایی که در حقم ظلم کردن و بخشیدم حتی جکسون رو. کلمه ی امیلیا برام غریبه شده بود توی دلم هر چی تونستم فحش بارونش کردم.

ژرنال گفت: آدام بلند شو مرد که گریه نمیکنه!!!

مهیار با تعجب گفت: شما اسمتون آدامه؟

آدام با تعجب نگاهش کرد و گفت: آره چه طور؟

مهیار: آخه یه بار فاطیما خانوم با شما حرف میزدن و دربارہ ی بچه دار شدنتون. خیلی خوشحال بود رفت به سوفیم گفت اونم از خوشحالی جیغ کشید.

آدام قطره اشکی از روی گوش افتاد و گفت: آره آرزو داشت منو آوا بچه دار شیم تا بچه مون بهش به خاله، آخه خاله بودن رو خیلی دوست داره. همین طور بچه هارو.

سردار: چرا فاطیما رو به شکل پسر درش آوردین؟

ژرنال تمام حرفایی که به من زده بود رو به سردار گفت.

سردار: خوب وقتی همه دستگیر شدن چرا نیومدین بگین که این پلیسه؟

ژرنال: می دونستین خونه ی رو به روییتون خونه ی خانوم جکسونه؟

سردار: خانوم جکسون؟؟

ژرنال: آره، سروان امیلیا همسر جکسون بوده و ما بعدا فهمیدیم. اون به همه لو داده بوده که ماها پلیسم و به خاطر همین تونسته در بره.

سردار: چرا اومده اونجا خونه گرفته؟

ژرنال: تا کسی بهش شک نکنه و ردیابیش سخت تر بشه.

۷ روز بود که اینجا بودم سوفی هم فهمیده بود با گریه اومد تو، آجی گلم از دیدن من شوکه شد. مهیار هرروز میاد اینجا از دیدنش خجالت میکشم اون به خاطر من اینطوری شده بود.

چشماش گود افتاده بود ریشش بلند شده بود چهرش به زردی میزد و چشماشم سرخ. مامان و بابا رو هم دیدم نمیدونم چرا باهام حرف نزدن هر دوشون فقط با یه لبخندی از رضایت نگاهم میکردن. حاج خانوم و سردار هم گاهی میومدن. سرهنگ هم میومد و میرفت. امروز یه حس خاصی داشتم.

احساس میکردم که امروز راحت میشم یا برمیگردم یا میرم. یا رومی روم یا زنگی زنگ.

قیافه ی خودمم دست کمی از مهیار نداره چهره ولیم به سفیدی میزنه چشمام سیاه سیاه شده یه لوله هم توی حلقمه که با اون جسمم نفس میکشه برگشتم و به طرف پنجره بلند گفتم: خدا من تصمیم گیرنده نیستم که برم یا نه ولی دوست دارم برگردم دوست دارم طعم نچشیده ی عشق رو بچشم. خدا تازه داشتم میدیدم عشق چیه داشتم مزش میکردم که گرفتیش.

تازه داشتم به احساسم غلبه میکردم که یکی دیگه اومد اونم شد عشقم مزه ی عشق اون رو حتی با تماس دستشم چشیدم خدا شیرین بود میخوام برگردم تا یه بار دیگه این طعم رو بچشم. خدا.

صدای بوق ممتد دستگاه تو گوشم پیچید مهیار پشت پنجره دستاشو دور دهنش گذاشته بود آروم آروم اشک میریخت همه دور جسمم جمع شده بودم رفتم طرفش که دیدم دارن به جسمم شوک وارد میکنن که یه نیروی داشت من رو به جسمم میکشوند و آخرین صدا رو شنیدم که گفت: برگشت.

+++

چشمام رو باز کردم و به سختی نفس کشیدم که پرستار با خوشحالی کنار گوشم جیغ کشید و گفت: برگشت وایی.

از صدای جیغش کلم سوت کشید و چشمام رو بستم دکتر اومد بالا سرم و لوله ای که تو حلقم بود و باعث میشد نتونم راحت نفس بکشم رو کشید بیرون خیلی دردم اومد احساس میکردم گلوم شده مثل کویر لوت خشک خشکه دهنم رو با زبون خشک شدم تر کردم

وگفتم: آ..ب..ب

پرستار یه ذره آب ریخت توی گلوم که احساس تازگی کردم کم کم چشمام بسته شد که صدایی شنیدم که میگفت: خطری تهدیدش نمیکنه بفرستینش بخش.

ودیگه هیچی نفهمیدم.

با سردرد بیدار شدم هیچ کس بالا سرم نبود حدودا نیم ساعت بود که تنها بودم که در باز شدو سرهنگ کلشو آورد تو وگفت: فاطمی جون ما چه طوره؟

پشت بندش مهیار، سوفی، حاج خانوم و سردار و مهسا سرهنگ برونی و ژرنال و دنیل اومدن تو همه از به هوش بودنم راضی بودن و میخندیدن همش نگام به سوفی بود که گفت: آجی نمیدونی وقتی تورو اینجوری دیدم ش...

نذاشتم حرف بزنه وگفتم: شوکه شدی؟

سوفی با تعجب گفت: آره تو از کجا فهمیدی؟

رو به سرهنگ کردم وگفتم: چشمم روشن آدام خان که بهم نگفتی به بابا ومامان گفته بودی وایسا خوب شم یه آشی برات بپزم که یه من روغن روش باشه وایسا دارم برات.

آدام با تعجب گفت: تو از کجامیدونی؟

- یه چیزی بگم تعجب نکنید خوب؟!

همه با هم همزمان گفتن: خوبا!!!

- موقعی که بیهوش بودم نمی دونم ولی انگار که کنار تون بود وقتی که آدام از پشت شیشه داشت حرف میزد و نشست روی زمین و منم کنارش رو زمین نشسته بودم. فکر کنم روحم بود.

آدام یه هوی بلندی گفت: روح... و خودش رو به حالت غش درآورد ولی بعد از چند ثانیه گفت: چـــــی؟ آره من نشستم رو زمین واقعا؟

خندیدم اصلا این کارایی که آدام میکرد به سنش نمیخورد ولی همین اخلاش بود که آوا عاشقش بود.

- آره واقعا تمام حرفاتون رو میشنیدم تمام کاراتون رو میدیدم نگا به مهیار کردم وگفتم: تمام حرف خصوصیا و تمام حرفای فکراتون رو هم میشنیدم.

مهیار با چشمای از حدقه دراومده گفت: _____ه!

رفتم بخندم که درد بدی توی قفسه ی سینم پیچید یه اخ گفت ودستم رو گذاشتم روی قفسه ی سینم مهیار هول شد وگفت: چی شد؟ درد داری؟

لبخند زدم وگفتم: به این دردا عادت دارم اگه درد نکشم شبم صبح نمیشه.

آدام خندید وگفت: اینو راست گفتمی راستی بچه ها منتظر شامن.

بلند گفتم: کوفتشون بشه همشم من باید بدم...رو به دنیل کردم گفتم... شکمو برو خودت بگیر بخور تا هوست وا بشینه.

دنیل با تعجب گفت: وا بشینه چی باید بشینه من؟؟

همه پقی زدن زیر خنده.

آدام گفت: خوب منم بدم نمیاد مهمونم کنی؟!

- نه بابا، بفرما تو دم در بده. واح واح.

همه از حرکت خندشون گرفت که آدام رو به بقیه که با چشمای متعجب نگاهمون کرده بودن گفت: ما توی انگلیس یه دوره داریم توی این دوره هر کی توی هر ماموریتی موفق میشه باید همه رو شام دعوت کنه که ایشون... اشاره کرد به من.... تقریبا تمام ماموریتاشو موفق شده وهی باید شام بده .

- آره به هر نحوه ی خواستم از این دوره بیام بیرون مگه ویلیام ودنیل گذاشتن.

یهو یاد اسم ویلیام افتادم که آدام آروم جوری که من بشنوم گفتم: دوست داشت حیف زود بود... ولی فکر کنم مهیارم شنید چون اخماشو کشید تو هم.

آدام هی جک تعریف میکرد و میخندید و من داشتم به برادرم یا همون ویلیام فکر میکردم دو تایمون هم دانشگاهی بودیم توی اداره تنها کسی که از دستورم سرپیچی و مسخره بازی در میاورد ویلیام بود ولی همیشه حد خودش رو نگه داشت همیشه.

دیگه کم کم باید میرفتن که آدام گفت: راستی دکترت گفته که خطری تهدیدت نمیکنه و باید تا اماه دیگه تحت مراقبت باشی بعدم خلاص ... دستشو به حالت هواپیما در آورد و گفت... و رفتن به انگلیس و ووژژژ.

سردار گفت: حتما باید بره؟

آدام گفت: آره میاد اونجا و انتقالی میگیره به کشور شما.

سردار گفت: خودم کارای نقل و انتقالش رو انجام میدم.

- ممنون.

سردار: از من تشکر نکن از مهیار تشکر کن که اون باعث شد من همچین حرفی بزنم.

به مهیار نگاه کردم و گفتم: مهی جون ممنون.

همه خندیدن و رفتن.

نگاهم رو به پنجره بود که پرستار اومد تو و گفتم: خوبی؟ درد نداری؟

- ممنون درد ندارم کی مرخص میشم؟

پرستار: خوشبختانه دکتر گفته که خطری تهدیدت نمیکنه و اگه تا فردا تمام آزمایشات خوب باشه فردا عصر مرخصی.

لبخندی زدم و گفتم: ممنون.

پرستار: وظیفمه.

آروم گفتم: اون که بله.

رفت بیرون و دوباره برگشت و گفتم: راستی همراهت بیرون نشسته کاری داشتی بهش بگو.

- خوب بهش بگو بیاد اینجا بشینه اینجا که خصوصیه.

پرستار: باشه.

چشمام داشت گرم میشد که دیدم یکی اومد تو از بوی عطر مست کننش فهمیدم مهی جونمه.

.....

مرخص شده بودم. تمام بدنم کوفته بود یه کوچولو معدم درد میکرد چون به غذا های بیمارستان عادت نداشتم. به لطف سردار بازم اومده بودم خونشون. حاج خانوم گفته بود مثل دخترش میمونم میخواد ازم مراقبت کنه مثل اینکه فهمیده مامانم رو از دست دادم. دیگه حالم به مرور زمان داشت خوب میشد شکر خدا.

سوفی هم مراعات حالم رو میکنه و زیاد سر به سرم نمیذاره.

از روی تخت اومدم پایین لباس خوب پوشیدم و رفتم پایین حاج خانوم داشت شبکه ی ۳ رو میدید کنارش نشستم که کم کم همه اومدن. مهیار با لباس شخصی کت و شلوار اومد نشست و گفت: آخیش مردم از صبح تا حالا درگیر یه پرونده ی دیگم.

- خسته نباشی.

مهیار: سلامت باشی.

همه با هم یه کم چرت و پرت گفتیم ولی من تمام حوام پیه اسلحه ی سرگرد بود میخواستم یه جوری بچاپمش تا ببینم میفهمه یا نه همه حواسمون به تلویزیون بود که سرگرد گفت میرم باس عوض کنم.

حاج خانوم: برو مادر منم نهارو بکشم. سرگرد از کنارم رد شد که خیلی سریع دستم رو بردم زیر کتش و اسلحه رو کشیدم ولی نفمید و رفت بالا. اسلحه رو پشتم گذاشتم و خودم رو زدم به اون راه که من هیچی نمی دونم و نگاهمو به تلویزیون کردم. چند دقیقه گذشت که مهیار با عجله اومد پایین لباسشو عوض کرده و زد تو سرش و گفت: بد بخت شدم اسلحه ام نیست.

حاج خانوم زد تو صورتش: خدا مرگم بده.

بلند گفتم:چی؟؟ میدونی جرمش چیه؟؟ توی انگلیس حکمش سنگین و باید غرامت سنگینی بدی از شما چی؟

مهیار:از ما بد تره خدا چیکار کنم.نشست رو مبل گفتم:فکر کن بین کجا ها رفتی و اسلحه ات کجا ها پیشت بوده.

سرگرد زد تو سرش وگفت:نمی دونم یادم نمیاد خدا چیکار کنم.

دلم نمیومد اذیتش کنم ولی باید یاد بگیره که همه جا حتی توی خونه حواسش به اسلحه اش باشه.زنگ زد به پدرش وهمه چیز رو گفت سردار هم گفته بود که به هیچ کس نگه.

حاج خانوم میز رو چید همه دور میز جمع شده بودیم من با خیال راحت داشتم غذا میخوردم که دیدم همه فقط منو نگا میکنن سوفی با بداخلاقی گفت:اجی توی این وضعیت غذا از گلوت پایین میره؟

مهیار آروم گفت:همین رو بگو.

- تقصیر خودته باید تنبیه بشی یه سرگرد توی خونه هم باید حواسش به اسلحه اش باشه....بلند شدم اسلحه اش رو گذاشتم رو میز ویه ابرو مو بالا انداختم گفتم:جناب سرگرد شوتی.

سوفی گفت:باز تو این کارا رو کردی.

مهسا گفت:حقته داداشی تا تو باشی حواست به اسلحه ات باشه.

سردار گفت:ایول بابا جون باید تنبیه میشد خوشم اومد ولی قبلش یه ندایی به من بده چون داشتم زهر ترک میشدم.

مهسا:راستی سوفی،فاطمه مگه توی خونه هم از این کارا میکنه.

سوفی جو گرفته گفت:آره نمیدونی وقتی ویلیام ...

غذا پرید توی گلوم داشتم خفه میشدم به سوفی اشاره کردم که نگه.مهیار یه لیوان نوشابه بهم داد وخوردم وحالم جا اومد وگفتم:خوب دیگه ناهارتون رو میل کنید بفرمایید.

با چشم خط و نشون بر اش کشیدم که سوفی گفت: داشتیم میگفتم وقتی ویلیام همکار فاطیما میومد خونه آخه بیشتر وقتا اون میومد خونمون فاطیما هم سر به سرش میذاشت واسلحه شو کش میرفت هر دفعه هم اسلحه اشو یه جا قایم میکرد که به ویلیام ثابت کنه من برش نداشتم بنده خدا ویلیام هر دفعه ناهار کوفتش می شد.

پخی زدم زیر خندم بار اول بخاطر گم شدن اسلحه اش گریه کرد.

سوفی گفت: بنده خدا برای بار اول که اسلحه اشو گم کرد گریه کرد وای آقا مهیار نمیدونید چه جور ی گریه میکرد آلوچه آلوچه اشک میریخت.

- اینو راست میگه؛ خیلی زشت گریه میکرد.

سوفی حق به جانب گفت: اتفاقا وقتی گریه می کنه خیلیم خوشگل میشه.

یکمی فکر کردم وگفت: آره خوشگلش خوشگل بود ولی نحوه ی گریه کردنش یه کم ایراد داشت.

سوفی: چرا از فعل های گذشته بود و است استفاده میکنی.

- چون این داستانا مال گذشتس.

سوفی: خوشگل گریه کردنش که مال گذشته نیست، هست؟

آروم گفتم: سوفی بسه.

سوفی مشکوکانه آروم پرسید اتفاقی افتاده؟

- توی ماموریت از دستش دادیم متاسفانه.

سوفی اشک توی چشمش حلقه زد و رفت بالا. چشمام رو روی هم فشار داد. خاطرات خوبی رو با هم داشتیم. چه قدر با هم شهر بازی رفتیم خدا میدونه هی چه دنیای بی رحمیه.

ناهار کوفتم شد ظرفا رو شستم ورفتم توی حیاط که سوفی از پشت سرم گفت: آجی راست گفتی؟

- آره راستی گفتم، مگه میشه دروغ بگم.

سوفی دستاشو زد به کمرشو گفت: پس بابای من بود که گفت امشب میرم پنج شنبه میام هان؟

- پشت تلفن بهت گفتم که معلوم نیست کی برگردم.

سوفی: واقعا ویلیام رو کشتن؟

- اوهوم

سوفی: حیف بیچاره تازه مامانش میخواست برای تو بیاد خاستگاری؟

- کی؟ مــــن؟

سوفی: پَن پَ عمه ی من خوب آره تو. ولی حیف شد خیلی. بی خی خی کی میریم خونه بخریم.

آروم بغلش کردم که قفسه ی سینم درد گرفت گذاشتمش رو زمین و گفتم: سوفی جونم چاق شدیا.

سوفی: به خاطر دست پخت مامان جونمه دیگه از بست خوبه.

با تعجب گفتم: مامان جون؟

سوفی: آره حاج خانوم بهم گفته که مثل مهسا بهش بگم مامان.

- خیلی خوبه مثل مامانه.

نگاه به سوفی کردم رفته تو خاطرات.

روی تاب نشستم و به این چند ماه فکر میکردم چه زود گذشت رفتم انگلیس انتقالی گرفتم ایران، اولش قرار بود تنبیه بشم چون به عنوان جاسوس وارد شده بودم ولی با کمک سردار با کمال میل من رو قبول کردن یه خونه ی نقلی هم کنار خونه ی مهیار اینا خریدم سردار به عنوان موفقیتیم و تمام کارامو نجات دادن جون مهیار توی اون اتفاق به من یه جنیسس نانا داد به رنگ آلبالویی.

امروز بهم یه پرونده ی جدید دادن کار قاچاق اعضای بدن انسان به دبی و ترکیه. سرهنگ ارشد اون اداره از من خیلی خوشش اومده.

مهیبارم از سرگرد دوم به تمام ترفیع گرفت.

هفته ی آینده پنج شنبه روز ولنتاین فکریم چی برای مهیار بخرم. از یه طرفی میخوام براش یه چیز خوشمیل بخرم ولی از یه طرف غرورم میشکنه و من با پیش گذاشتنش، نمیدونم چیکار کنم. هنوزم دنده هایی که به خاطر اون ضربه درد میکنه و نمیتونم کاری بکنم یکم عذابم میده.

با سوفی اومدیم خرید، سوفی هرچی دستش میاد رو میخره. از اومدنم به اینجا راضیم و خوشحال.

آخه یه حسی بهم القا میشه حسی که تا حالا توی انگلیس نداشتم.

تمام وسایل از لحاظ خورد و خوراک رو خریدیم توی ماشین گذاشتم که سوفی با جیغ گفت: وای فاطیما اینجا رو ببین نگاه چه عروسکایی! رفت پشت ویتترین و هی میگفت: من اینو میخوام.

یه بره چشمم رو گرفته بود. سیاه سیاه ولی توی بغلش یه قلب قرمز پُفی که روش به انگلیسی نوشته **Love you** خوشم اومده بود به اندازه های مختلف بود از همه بزرگترش رو خریدم که هی سوفی میگفت: کلک برا کی خریدی؟

به انگلیسی جواب دادم تو دخالت نکن!

سوفی هم همون طور با انگلیسی در مقابلم جبهه گرفت و گفت: برو بابا، معلوم نیست عاشق کی شدی! ولی من میدونم اون بدبخت اگه بفهمه دُمش رو میذاره رو کولش دِ برو که رفتیم.

با داد گفتم: ساکت شو.

سوفی زبونشو درآورد و گفت: نمی خوام نمیخوام، حالا که اینظوره من همه ی عروسکارو میخوام.

- برا من فرقی نداره همه رو اگه میخوای بخری بخر؛ ولی یکم بزرگ شو ببین مهسا یه عروسک هم توی اتاقش نیست تمام مجسمه های تاریخی و خوشگل یه چیزی بخر که به سنت بیاد سوسول.

برگشتم که تشکر کنم که دیدم هر دو فروشنده با تعجب به ما زل زدن گفتم: ببخشید هر چی خواهرم میخواد بهش بدید.

فروشنده: چشم حتماً.

داشتم عروسکارو دید میزدم که سوفی بلند گفت: فاطیما فاطیما نگا اون طرف تر دعوا شده... بعد زد پشت کمرمو گفت: خیر سرت سرهنگ این مملکتی برو جمعشون کن.

نگاه به فروشنده کردم و گفتم: الان وقت استراحتمه و وظیفه ای ندارم.

سوفی دستمو کشید و گفت: برو دیگه بابا! اداره دعوا بالا میگیره!

۴ روز از اون روز می گذشت که لباسمو پوشیدم باید تا ۴۰ دقیقه ی دیگه اداره باشم مقنمه یه کم کشیدم جلو آماده بودم که دیدم سوفی با قیافه ی درهم اومد تو بلند گفت: فاطی بیا اتاقم کارت دارم.

بلند گفتم: کسی اینجا نیست که بگو خوب باید برم.

سوفی: گفتم بیــــــــــــا!

- اومدم خووو.

کش چادر مو هم زیر سرم گذاشتمو رفتم طرف اتاق سوفی بدون در زدن وارد شدم

سوفی: هووووی وارد اتاق دخترا که میشی باید در بزنی. شش

- بگو دیگه باید برم.

سوفی بایه جهت پرید روی تختشو گفت: نگا چه صدایی میده.

یه لحظه پیش خودم گفتم صدای رگبار مسلسل میده گفتم: خب چیکار کنم؟

سوفی: من یه تخت میخوام نمیبینی خراب شده.

با غیض روبه سوفی کردم و گفتم: سوفی ۲ ماه بیشتر نیست که این تخت رو خریدیا!!!

سوفی: به من نگو به این تخت بگو فقط ظاهر داشت نمیتونم شبا با این سر وصدا بخوابم.

- به من ربطی نداره من رفتم باای

سوفی بغض کرده بود گفت:الآن اگه مامان بود بدون چون وچرا برام میخزید فقط هیکل بزرگ کردی نمی دونی توی این سن نباید سربه سر من بذاری!؟

خندم گرفت وبه چهره ی خوشگلش نگاه کردم دو تا پله هایی که رفته بودم پایین رفتم بالا سرش وبوسیدم وگفتم:عصر یه تخت خوشگل برات میخرم.

ولی دیگه نباید با بغض کردن حرف تو به کرسی بنشونیا بزرگ شو.

سوفی:باشه پس عصر منتظرتم.

- شاید عصر دیر پیام تا برم بانک پول بگیرم و اینا شاید یه کم طول بکشه ولی مطمئن باش که برات میخرم.

از در رفتم بیرون که سوفی گفت راستی صبر کن من رو برسون .

زدم پشتشو گفتم:۱۰ دقیقه وقت داری شروع شد:

۵۲/۹:۵۳/۹:۵۴/۹ ؛ ۵۵ / ۹

همون طور برآش خوندم که دیدم اومد از در بیرون .دم مدرسه که رسیدیم دیدم سوفی نمیره پایین سرم رو به طرفش برگردوندمو گفتم:خوب عزیزم خداحافظ.

دیدم سوفی خودش رو به حواس پرتی زده.ماشین رو خاموش کردم زنگ زددم به اداره وگفتم که یه ساعت برام مرخصی رد کنه.وپیاده شدم بله درست حدس زده بودم خانوم خانوما کار خرابی کرده تو مدرسه اولیاشو خواستن.ماشین رو قفل کردم و رفتم طرف مدرسه.سوفی بدو بدو از پشت بهم رسید وگفت:فقط توی کلاس معلم عربی رو اذیت کردم.

ریلکس گفتم:چرا؟

سوفی:یکی از درساشو یاد نگرفتم سخت بود بهش گفتم یادم نداد من هم کلاسشو بهم ریختم.

زنگ هنوز نخورده بود که دیدم مهسا داره میاد سمتم وگفت:سلام بر جناب سرهنگ ما.

- سلام عزیزم، باز این سوفی ما چیکار کرده؟

مهسا خندید و گفت: دختر با جرعتیه خوشم میاد ازش.

- واه واه خیر سرتون قراره خانوم دکترای آینده بشینا.

صبحگاه بود که رفتم سمت مدیر، مدیرشون از دیدن سوفی پشت سرم با غیض نگاهم کرد و گفت بفرمایید دفتر.

سرم رو تکون دادم و با راهنمایی سوفی و مهسا رفتم توی دفتر همه ی معلما اونجا بودم . معلما با دیدن سوفی غیض کردن معلوم دل پری از دستش داشتن وارد شدم و به همشون سلام کردم که مدیر اومد تو و گفت: مهسا و سوفی برید سر کلاس.

سوفی و مهسا همزمان گفتند: چشم خانوم.

رفتن. همه ی معلما نگام داشتن جای تعجب بود چرا اینا نمیرفتن سر کلاساشون. در دفتر باز بود ولی صدای جیک از بیرون نمیومد. معلومه که مدیر و معلما خوب چوب رو زمین زدن.

مدیر: خانوم واتسون تقریبا معلمایی که اینجا هستن تمام از خواهر شما شاکی هستن. روزی دوبار حداقل معلما شکایت خواهر شما رو میکنن وظیفه ی من اینکه از مدرسه اخراجش کنم دیگه معلما از دستش خسته شدن. خواهر شما نمیذاره که معلما تدریس کنن.

من تا الآن ۴ بار اولیا شو خواستم بیاد مدرسه ولی هر دفعه یه بهانه ای میاره یه روز میگه مادرم مریض بودم . کسی نبود سرکار بودن.

- بله متوجه هستم ، سوفی به غیر از من کسی رو نداره ما مادر و پدرمون رو از دست دادیم شاید دلیلش این باشه. من باهش حرف میزنم.

مدیر: ولی این حرف قانع کننده نیست.

- ببخشید من کار میکنم الانم که میبینید اومدم یه ساعت مرخصی گرفتم باید برم. شاید سوفی خواسته مراعات حال منو بکنه که بهم نگفته.

مدیر: نمیدونم والا.

یهو صدای بی سیمم روشن شد.

صدا:شاهین شاهین به سرمه.

با عجله بی سیم رو برداشتم و گفتم:سرمه ،شاهین به گوشم.

صدا مال سروان شعبانی بود.

سرهنگ کجایی ؟

ابروهام پرید بالا.هیچ وقت با بیسیم قرار نبود با اسم صدا کنیم باید رمزی حرف بزنیم
گفتم:بگوشم.

ما اومدیم هوا خوری!!شما کجایید؟

- من اومدم یه کم دور بزنم.

سروان:خوب نمیخواهی بیاین پیش ما اینجا هواش بهتره ها.

- کار دارم.

سروان هول کرده گفت:اوضاع خیلی بهم ریختس برو اداره.

ارتباط قطع شدم بیسیم زدم سرمه سرمه شاهین.

بی سیم رو آوردم پایین که دیدم تمام معلما با تجب ایستادن ومنو نگاه میکنند.

عصبی شدم و گفتم:چتونه اه.

مدیر با لکنت گفت:شما پلیسید؟

- په چیم نمیبینی.

مدیر:بخشید پس خواهرتون.

- باید برم میبینی که بهم احتیاج دارن .

مدیر:باشه باشه بفرماید.

برگشتم سمت معلما وگفتم: من خودم با سوفی حرف میزنم کارش نداشته باشین.

میدونستم با معلما بد حرف زدم ولی الان اعصاب نداشتم.بی خی خی.

با دو دویدم سمت ماشین روشن کردم وگاز دادم سمت اداره.چه مشکلی پیش اومده بود خدا میدونه.

رفتم سمت اتاق سرگرد در زدم وبا عجله باز کردم وگفتم:سرگرد چیشده؟

مهیار برام احترام گذاشت وگفت متاسفانه یه طلاجوهر فروشی بسیار بزرگ و مجهز به سرقت رفته.

- پس چرا به من بی سیم زدید خودتون می تونستید کار رو یه سره کنید.

مهیار:بله میدونیم ما میخواستیم ببینیم که کی الان نزدیک موقعیت هست.

ردیاب شما هم نشون میداد که شما نزدیک اونجااید.

- ولی این دلیلی نیست که من قانع بشم شما باید سریع به اونجا نیرو اعزام میکردید، مسلح هم بودن؟

مهیار گفت:بله مسلح بودن که متاسفانه در رفتن.کجا رفته بودید؟

- رفته بودم مدرسه ی سوفی باز کار خرابی کرده.

مهیار:با مهسا که جفت میشن دیگه هیچ کس حرفشون نیست.

- وایسا بیاد خونه حسابشو میرسم.

مهیار:میخوایین من باهش صحبت کنم.؟

- مگه شما میدونید که چی شده؟

مهیار:بله میدونم مهسا بهم همه چیو گفته.

- باشه پس به شما میسپرم.

مهیار پا کوبید وبا خنده گفت: چشم قربان.

- کوفت

ورفتم تو اتاقم.

نمیدونم چه قدر گذشته بود که یکی در زد.

- بفرمایید.

صدا: قربان وقت ناهاره.

- چی؟ وای دیر کردم.

وسایلمو جمع کردم سریع رفتم طرف در وگفتم نه ناهار اداره نمیخورم کار دارم.

رفتم بانک ساعت ۱۵/۱ بود ۱۵ دیگه وقت داشتم.

تا ماشین رو پارک کردم دیدم در بانک بستس. پیاده شدم رفتم سمت بانک در رو هل دادم در باز شد. مشکوک میزد ویه لحظه قضیه ی سرقت طلافروشی صبح اومد تو ذهنم.

بلند گفتم: بانک بستس؟

صدایی نیومد نگاه به ساعت کردم ۱۷/۱ دقیقه رو نشون میداد بلند گفتم: هنوز ۱۳ دقیقه تا پایین وقت اداری مونده ها.

کم کم رفتم جلو که دیدم ۵، ۶ نفر آدم روی زمین خوابیدن و سراسون رو توی بغلشون گرفتن. کم کردم اینجا چه خبر بود. همون طور ایستاده بودم که یکی داد زد بخواب یالا.

سریع روی زمین نزدیک یکی از آقایون خوابیدم. بنده خدا اون مرد از ترس زرد کرده بود ردیاب کنار پامو زدم فقط خدا خدا می کردم تا فعال شده باشه.

دستمو بردم زیر لباسمو اسلحه مو در آوردم که اون مرد گفت: تو پلیسی؟

دستم رو روی بینیم گذاشتمو گفتم: ششش.

اون مرده گفت: نمیدونم چه جرعتی کردن اومدن بانک مرکزی؟

- آره مثل اینکه جرعتشون یه خرده زیادی!!

یه صدایی از بالا سرم اومد که خفه شید احمقا.

نگاش کردم بازم پوزخند باید سعی خودم رو بکنم تا دیگه به پوزخند حساس نباشم وگرنه برام گرون تموم میشه.

اطراف رو دید زدم شش نفر آدم فقط سه تا اسلحه داشتن راحت میتونستم از پا دربیارمشون فقط یکم خطرناک بود چون جونم رو راحت میداشتم کف دستم ولی می ارزید.

این پولا شاید تمام زندگی یه شخص باشه پس می ارزید. اسلحه ام آماده بود. از زیر چادرم تمام رو هدف گیری کردم. دقیق حرف ژرنال اومد توی ذهنم: وقتی میخوای نشونه گیری کنی اگه اون فرد ساکن باشه همیشه ۴، ۵ سانت نزدیک هدف بزن چون هر لحظه ممکن که راه بره و کار رو خطرناک تر بکنه. سه تا مرد اسلحه دار ها کنار هم وایستاده بودن و داشتن باهم مشورت میکردن و این کار من رو آسون میکرد بایه حرکت برگشتم و دقیق ۳ تا تیر توی سه تا دستاشون خالی کردم که دقیق خورد به هدف داد زدم یالا برید اون طرف.

با پا اسلحه ها رو بردم یه گوشه اون ۶ نفر رفتن یه گوشه به همون مرده گفتم بیا نزدیک اومد نزدیک دستبندایی که به کمرم وصل بود را دادم دستشو گفتم دستاشون رو ببند. اون مرد با دستای لرزون داشت دستاشون رو بهم میبست که رو به مردم کردم و گفتم: بلند شید برید بیرون. مردم همه مسخ شده بودم بلند شدن و وایستادن که یکی گفت پشت سرت.

سریع پامو ۱۸۰ درجه باز کردم اون مرد که قمه دستش بود از روی سرم پرت شد پامو باز کردم و فرود آوردم توی شکمش که گفتم: دیگه به هواخوری به سرت نزه. بلندش کردم چادرم افتاده بود روی زمین. بی توجه بهش اون مرد رو با پا پرتش کردم پیش بقیه ی رفقاش که صدای آژیر پلیس اومد.

رفقای پلیسا اومدن تو وبا ون مشکی اونا رو به بازداشگاه منتقل کردن که گفتم: آقا من به خاطر کار بانکی اومده بودما؟!!!

همون مرده که دستای دزدارو بست گفت: بفرمایید از این طرف من راهنماییتون میکنم.

پشت میزش نشست. یه اتیکت روبه روی میز بود.

آقای فرهاد جهان بخش.

گفتم آقای جهان بخش می خواستم مبلغ ۲ میلیون تومن از حسابم به کارت عابر بانکم واریز شه.

آقای جهان بخش: چشم الان.

۵ دقیقه نگذشته بود که کارت رو بهم داد و گفت: تموم شد.

بلند شدم و گفتم: ممنون.

از بانک که زدم بیرون دیدم چادرم سرم نیست برگشتم تا چادرم رو بر دارم که مهیار داد

زد: فاطیما!

برگشتم چادرم دستش بود گفت: بگیر.

- ممنون، من و سوفی عصر میخواییم بریم براش تخت بخیریم بعدش یکم بریم گردش خوشحال میشم اگه شما هم بیایید.

مهیار خندید گفت: چشم قربان میام البته با مهسا.

- الان که اداره نیست من همون فاطیمام.

مهیار: میگم منو میرسونی خونه ماشینم رو بابا برد.

- بشین.

چادرم رو پرت کردم عقب. روی چشمای مهیار عینک افتابیش بود که خیلی بهش میومد. تو ماشین نشستم عطرش خوشبو بود. با تمام جونم اون رو به ریه هام وارد کردم. اونم نشست. مقنمه مو درست کردم دستمو بردم سمت ضبط.

یه آهنگ مَشت اکسیژنه بود. آهنگش از علی پیشناز (ماریا) بود.

ماریا نرو تو بیا

با لبات منو دیوونه میکنیا

ماریا من به تو میام

با من باش تا دک بقیه در بیاد

میخیرم رو تو

میبینم موتو

حس میکنم تو هوا عطر و بوتو

اون قد و روتو

بین این همه دختر فقط قفلم رو تو

ماریا...

من من من خوشم میاد از اون استیله شاخ و تیپو

رو لبم شکتو پیپو

هی دود دود بیاد زود زود بیاد

بچسبمو بو کنم از گردنت

تیکه تیکه لمس کنم از اون هیکل خفنت

وای دختر شما چقد باحالی

ست های ربات کابالی میاد بهت

اینقدر خوبی که میگن اینو زیاد بهت

بت بت زیاد بهت

دوست دارم دستات بره توی موهات

نگاه کنی آسمون دستام بره رو پات

میدونی خوبی تو قلبمو میکوبی تو

با این استایل منم نمیتونه کسی بخونه رو بیتو

ماریا...

اینقد تو رو من ندیدمت

تو دلم تنگ شده برا قدت یه میلیمتر

تورو خدا کنه عمر کن بیشتر ببینیمت

ماریا ماریا

دوست دارم که تو رو من فرض کنم لباتو فرض کنمو پیام سریع من بغلت ببینم من بدلتو

خیلی داغی لیز میخوری عین ماهی و تو میبیچی میری ولی باز بین مایی

آخه چشای تو سگ داره آره زیبایی لباتم درصد داره آره گیلائی

پس لباتو ازم نگیریو هر وخ پیشم میای تکی میایی

باهات تکون بده با ...

تو موزیکم مٹ ...

میشناسن منو چون که پیشتازم هنوز

استایل جدیدی ولی ریش دارم هنوز

نه جلو نیا وایسا چونکه بنده هستم یه ذره غات

... هات اگه طلبه باشی هستم یه سره بات

یک بار دیگه علی پیشتاز - ماریا

زیادش کردم. بابا منم جوون بودم عینک دودیمو گذاشتم رو چشمم. سرعتمو زیاد کردم و مهیار میخندید، گفتم: بابا بی خی خی جوونی کن. یـــــهـــــو!!

گوشام داشت کر میشد خندم گرفت. دستم رو گذاشتم روی دنده. با دست راستم یه حرکت ایروبیکی کردم که عاشقش بودم رو کردم. درسته پلیس بودم ولی منم دل داشتم میخواستم شاد باشم.

با سرعت زیاد از دوربین گذشتم که دیدم که یه موتور پلیس از پشت سرم داره میاد. سرعتمو کم کردم، اهنگو کم کردم. هر دو مون همزمان پیاده شدیم. رفتم سمت مرد پلیس راهنمای رانندگی تا مارو دید پیاده شد و احترام نظامی گذاشت. خندید و گفت: جناب سرهنگ از شما بعیده با این سرعت.

مهیار خندید و گفت: الان از یه ماموریت بر میگشتیم. جریمه رو بنویس.

یه نگا با غیض به مهیار انداختم از کیسه ی خلیفه خرج میکنه. من باید پرداخت کنم این میگه بنویس.

جریمه رو نوشت داد دستم و گفت: ببخشید سرهنگ وظیفه مه.

احترام نظامی گذاشت و گفت: خدانگهدار.

رفتم سمت ماشین، نشستم. مهیار اومد سمت ماشین دستش رفت سمت دستگیره که یه کم گاز دادم. خندید و باز اومد سمت ماشین که باز گاز دادم یه بار دیگه این کار رو کردم که قهقهه زد و گفت: دختر تو چه قدر شیطونی.

بلند گفتم: به این میگن شیطونی.

پامو گذاشتم روی پدال گاز برو که رفتیم. از آینه میدیدم که داره قهقهه میزنه. سرعت ماشین رو کم کردم. دنده عقب گرفتم دقیق پیش پای مهیار نگه داشتم گفتم: مهیار پپر بالا، الانه که سوفی از گشنگی تلف شده باشه.

در همین هنگام زنگ زدم رستوارن و سفارش ۶ تا پرس جوجه دادم با مخلفات. جلو راه گرفتم و رفتیم خونه. ۴ تا پرس رو دادم به مهیار و سریع گفتم: به مامان و بابا سلام برسون همین طور مهسا. شب میبینمت. رفتم خونه. ناهار خوردیم. یه کم استراحت کردم.

یه شلوار جین تنگ آبی پوشیدم دو تا نوار مخصوص به رون پام بستم. کلت مخصوص ام رو سر جاش گذاشتم با مدرکم. یه مانتوی بلند راسه ی سرمه ای براق پوشیدم یه شال چروک طرح دار هم سر کردم. یه خط چشم و یه برق لب زدم. تقریبا یه آرایش کاملا دخترونه کردم. کیف جدیدی که خریده بودم مشکی براق بود رو گذاشتم روی شونم. همین طور که از پله ها پایین میرفتم بلند گفتم: سوفی آمده شدی؟

سوفی: اومدم برو تو ماشین میام.

کفش اسپرت مشکی مو هم پوشیدم یه کمی ادکلن زدم و رفتم توی ماشین. به ضبط ماشین ور رفتم یه آهنگ اکسیژنه ی باحال آماده گذاشتم. استپش رو زدم. سوفی اومد جلو نشست. گفتم: بپر عقب مهیار و مهسا هم میان.

سوفی: ایول.

دنده عقب گرفتم جلوی خونه ی سردار نگه داشتم. دو تا بوق زدم. که مهسا اومد عقب پیش سوفی نشست.

- سلام، چه طوری مهسا جونم خوبی؟

مهسا: سلام، آره خوبم، چه خبر؟

- سلامتی! پس این مهیار کجاست؟

مهسا: گفت الان میام.

سرم رو تگون دادم. نگامو به جهت مخالف چرخوندم. به یه نقطه زل زدم که دیدم صدای در اومد برگشت که دیدم مهیار داره کت چرم مشکی شو درست میکنه. کف دستم رو گذاشتم رو فرمون با

من دو تا مانتو خریدم برای مهسا هم یه دستبند نقره خریدیم. تقریباً از مجتمع داشتیم میومدیم بیرون که دیدم یه مغازه مخصوص پسرا. رفتم تو بقیه هم مثل سیا لشکر دنبالم اومدن.

دستمو گذاشتم روی لمبو به کت های جلو روم خیره شدم. یکیش چشمم رو گرفته بود چرم قهوه ای سوخته یا همون شکلاتی که برای مهیار تو تن عالی بود به خصوص اون بازو هایی که مهیار داشت قشنگ توی اون کت به قالب کشیده میشد. دستم رو گذاشتم روش گفتم: از این میخوام برا سایز این... انگشت اشاره مو رو به مهیار کردم.

فروشنده گفت: بهترین کارمونه البته پرفروش ترین. تک سایز.

از کاورش درآورد و داد به دست مهیار.

مهیار اول یه نگاه دقیق به اون کرد و لبخندی زد و گفت: نه سلیقه ت خوبه.

- میدونم.

مهیار همون طور که نگام میکرد کتش رو درآورد و داد دستم چون مهسا و سوفی اون طرف تر داشتن سر رنگ یکی از کتا بحث میکردن.

عطر خوشبوش توی بینیم پیچید با تمام وجود به ریه هام واردش کردم اون قدر نفس عمیق کشیدم تا از بوی مهیار ذخیره داشته باشم.

مهیار کت رو پوشید بی نهایت زیبا شده بود به خصوص با اون موهایی که درست کرده بود.

مهیار دستشو مثل مانکنا گذاشت پایین کت تکون داد و روی پاشنه ی پا چرخید و گفت: خوبه؟

یه ابروم پرید بالا و گفتم: بی نظیره.

مهیار: میدونم.

- من تو رو نگفتم کت رو گفتم.

مهیار: میدونم ولی منظور اصلیت من بودم نه؟

دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم: برو بابا دیونه شدی رفت هر چی میخوای حساب کن.

مهیار چرخید وگفت:دوشیزه های محترم ؟

مهسا وسوفی هر دوشون برگشتن و جیغ کشیدن رفتن کنار مهیار ایستادم که سوفی گفت:وای چه نایس شدیا.

مهسا اخم کرد که دل نشین تر شد وگفت:ولی حق نداری بیرون بیوشیش!

مهیار:اون وقت چرا؟

مهسا:می ترسم دخترا تورت کنن اخه خیلی خوشجل شدی داداش.

مهیار:نظر شما چیه مادمازل؟

اخم کردم وگفتم:با نمک،مشکل شنوایی هم که داری!گفتم که بی نظیره!

مهیار خندید وگفت:نه کت رو بی خی خی،خودم رو بگو!

چون اساساً از موهای ژل خورده به خصوص پسرا متنفرم بودم ولی وقتایی که میرفتیم مهمونی نه گفتم:موهات رو دیگه ژل نزن کچل میشیا

مهیار دستشو برد سمت موهاشو گفت:قشنگه،نیست؟می خوای مدلشو عوض کنم؟!

- نه من اساساً از پسری که موهاش ژل خورده باشم متنفرم ولی در مواقع ضروری اشکال نداره.

مهیار به شوخی پا کوبید وگفت:چشم سرهنگ...که باعث شد کتش یه کم بالا بره ومن بتونم اسلحه ی زیر کتش رو ببینم.

چطور موقع عوض کردن کتش ندیدم اخم کردم وگفتم:اسلحه ؟

مهیار دستشو آورد پایین وگفت:مجبورم بنده در حین استراحتم باید بهم وصل باشه همون طور که به خودت وصله!

- فهمیدی؟

مهیار:پ ن پ علکی که بهم نمی گن سرگرد.

- باشه بابا!

مهیار کتش رو درآورد و داد به فروشنده وگفت همین رو میبرم.

فروشنده از دیدن اسلحه جا خورد ولی حرفی نزد.

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم یعنی وقتی وارد مغازه شده بودیم حس کردم ولی به خودم گفتم که چیزی نیست بی خیالش ولی داشتم معذب میشدم. برگشتم سمتش خیره تو چشمش .

به وضوح یکه خوردنش رو دیدم آرووم اروم رفتم سمتش ودولا شدم رو به روشو گفتم مشکلیه؟

پسره لبخند مزحکی زد وگفت:نه چه مشکلی قط خواستم اینو بدم؟

ابرومو بردم بالا وگفتم:چی؟ بده؟

دستشو دراز کرد کاغذی که توی دستش بود رو گرفتم.

ایستادم و کاغذ رو باز کردم.شمارش نوشته شده بود.

خوندم پایینش نوشته بود منتظرتم عزیزم.دوست دارم.بوس

بستم.گفتم:یعنی شما با یه نگاه عاشقم شدید؟

خندید وگفت:عشق این حرفا رو نمیشناسه!

- ولی من خوب میشناسم بلند با صدای سرهنگیم گفتم:آقا مهیار؟

صدای پای مهیار از پشتم میومد که داشت بهم نزدیک میشد گفتم:ایشون منتقل میشن اداره به دلیل مزاحمت وعدم امنیت نوامیس مردم.

مهیار کنار ایستاد وگفت:از کجا فهمیدی؟

کاغذ رو دادم دستش خوند و از عصبانیت سرخ شد.سوفی ومهسا هم تماشاگر بودن فقط.

روی صندلی نشستیم که مهیار بی هوا داد زد:چی طور به خودت اجازه میدی به سرهنگ مملکت شماره بدی هان؟

مرده به معنای واقعی قهوه ای متمایل به سیاه شد.

پوزخندی زدم و گفتم: به هر کسی اعتماد نکن بعضی وقتا ضرر داره.

به ۱۰ دقیقه نکشیده پلیس اومد.

رفتم بیرون ایستادم. مردم دور مغازه جمع شده بودن. هر دو تا پلیسایی که از ماشین پیاده شدن اومدن طرف و محکم برام پاکو بیدن بعد از اجازه و توضیح که به چه دلیل باید دستگیر بشه رفتن داخل. به پلاستیکایی که به دستم بود خیره شدم من این مرد رو باید ادبش میکردم اگه یکی یکی اینا از شهر پاک بشه تمومه گرچه خود دخترا هم بی تقصیر نیستن.

نفسو محکم فوت کردم بیرون.

مرد رو گت بسته آوردن بیرون برام پا کوبیدن مرد نگام کرد و پوزخند زد. وای من از پوزخند متنفرم بلند گفتم: صبر کنید.

هر ۳ تاشون برگشتن.

خیره نگاه کردم به طرف و گفتم: میدونی ۶ ماه باید بری هولف دونی! خوش بگذره.

چهره ی طرف زرد شد. پوزخند زدم سرم رو تکون دادم که رفتن. مهیار و سوفی و مهسا هم از مغازه اومدن بیرون و رفتیم سوار ماشین شدیم. عجیب گرسنه شده بودن. به پیشنهاد آق مهیار فتم رستوران سنتی گل سرخ.

توی ماشین نشسته بودم حوصله هیچی نداشتم. یه گروگانگیری ساده بود. نفسمو با حرص بیرون انداختم. میدونستم که پلیس ایران خیلی حرفه این ولی یه کوچولو احتیاط میکنن که من اون رو جایز نمیدونستم. پلیس ایران تا جایی که بتونن میخوان افراد رو سالم دستگیر کنن ولی پلیس انگلیس اگه مردم بیگناه هم کشته بشن هم بی تفاوت از کنارشون میگذره. پیاده شدم. رفتم طرف پلیسا. برام احترام گذاشتن. گفتم: چی میخواد؟

سروان: یه ماشین و یه بلیط هواپیما به دبی!!

- چند نفرن؟

سروان: اینجوری که پیداست یه نفره!

- گروگان؟

سروان: اونم یه نفره.

- خوب چرا معطل میکنید بریزید توی ساختمون و دستگیرش کنید.

سروان: قربان، گروگان اون بالاست جونش در خطره.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: همه برگردید عقب یالا.

نیروهای مستقر برگشتن عقب و پشت دیوار مخفی شدن. رفتم طرف مهیار.

گفتم: سرگرد!

برگشت و برام پا کوبید. گفت: بله قربان.

- خودم میرم داخل ساختمون مطمئنن مسلحه پس تحت پوشش نیروها میرم داخل.

دستم رفت که چادرم رو بردارم که مهیار گفت: نه فاطیما من میرم.

اخم کردم و گفتم: سرگرد، الان من سرهنگم نه فاطیما... چادرم رو درآوردم و روی دست مهیار انداختم.

کلت خوش دستم رو توی دستام گرفتم. آماده. جلیغه ی ضد گلوله رو زیر مانتوم پوشیده بودم.

آروم رفتم پشت دیوار جا پامو درست کردم که بپریم که احساس کردم یکی من رو داره نگاه میداره.

سریع برگشتم. مهیار از حرکت سریع تعجب کرد ولی بعد جای نگرانی رو گرفت و گفتم: فاطیما درست تو سرهنگ خواهش بذار من برم.

- نمیتونم مهیار... لبمو گاز گرفتم ولی دلم و زدم به دریا و گفتم: نمیتونم دوریتو تحمل کنم.

برگشتم آماده ی پریدن که مهیار آروم گفت: منم همین طور، مواظب خودت باش، باشه؟؟

- باشه. اگه تا ۲۰ دقیقه ی نیومدم بریزین تو.

لبخندی زدم که بلاخره در لفافه دوست داشتنش رو بیان کرده بودم. برگشتم دیدم همه دارن نگام میکنن سرم رو تکون دادم واسلحه رو جلوم گذاشتم. بایه حرکت خودم رو چسبوندم به دیوار. ریسکش بالا بود که از در داخل بشم.

دقیق نمیدونستیم که چند نفر گروگان گیرن.

پس طبق حرفی که سرهنگ برونی همیشه بهم میزد از دیوار رفتم بالا.

همیشه میگفت: توی شغل ما ریسک مساوی با مرگه پس تا میتونی کاری بکن که ریسکش کمتر باشه.

به پنجره رسیدم. رفتم داخل. ۴ طبقه بود. ۳ تا طبقه ی اول هیچ کس نبود. تا وارد طبقه ی چهارم شدم. دیدم به جای دونفر چهار نفر اینجاست.

دونفر گروگان گیر دو نفر گروگان.

هو. نفسم رو بیرون دادم. پام و زدم به صندلی کنارم. توجه هر چهار تاشون به صدا جلب شد ولی یکیشون اومد سمتم.

زیر طاق دیوار پنهان شدم. اومد بیرون. پشتش به من بود و داد زد کسی اینجا نیست محسن.

خوب منتظر همین حرف بودم که طرف مقابلم فکر کنه کسی اینجا نیست.

بلند شدم با قنداقه ی اسلحه ام بیهوشش کردم. داشت می افتاد روی میز که سریع گرفتمش و زیر طاقی که پنهان شده بودم گذاشتمش.

اون دو تا گروگان من رو دیده بودم پس دستم رو روی بینیم گذاشتم و به علامت سکوت در آوردم.

دو تا دختر بودن و ترسشون بیشتر.

یه کوچولو فکر کردم که چه جوری بدون زخمی شدن محسن رو بگیرم.

رفتم داخل طبقه و پشت میز مخفی شدم. محسن داد زد: اسی مثل اینکه ماشین رو آوردن بپر که بریم.

داشت کیفش رو برمیداشت توجهی به اسلحه اش نداشت. نگاه به ساعت کردم ۱۰ دقیقه بیشتر نمونده بود. اسلحه اشو توی کیفش گذاشتم. یه کی از کیفش رو برداشت دستش میرفت سمت گروگان که بلند شدم.

کلمت دقیق روی سر گروگان با فاصله ی ۱۰ سانتی قرار داشت. آرام گفتم: دستت بهش خورده، نخورده!

کوپ کرد. دستش رفت سمت گردنش به عنوان تسلیم ولی من زرنگ تر از این حرفا بودم. دستمو کردم توی یقه اشو کلت جیبیش رو برداشتم. برگردوندمش. ترسیده بود از چهره ی زرد کرده اش معلوم بود.

دولا شدم تا دست گروگان رو باز کنم که ناهوا با پاش زد توی قفسه ی سینم. لعنتی تازه داشت خوب می شد. برگشتم. اسلحه ام رو روبه روش گرفتم و گفتم: خیلی زرنگی آق محسن به خواب روی زمین یا لا.

خوابید روی زمین و دستشو گذاشت پشت سرش. دستش رو به صندلی دستبند زدم. رفتم سراغ گروگانا.

دستاشون رو باز کردم که از ترس پریدن بغل هم.

رفتم سراغ اسی که بیهوشش کرده بود. لا مصب سنگین بود. به زور بلندش کردم و بغل رفیقش دستبندش زدم.

با بیسیم اطلاع دادم.

تموم شد. ولی دردای قفسه ی سینم تموم نشده بود.

یه نفس عمیق کشیدم. فردا ولنتاین بود پنج شنبه.

هر دو تا گروگان گیرا رو دستشون رو دوباره به هم دستبند زدم و به دست خودمم دستبند زدم.

با دست راستم اسلحه ام روی شقیقشون نگه داشته بودم.

ریسک بالایی بود که دستام با دوتا مرد یکی باشه ولی نمیتوستن کاری بکنن. چون راه فراری نداشتن.

اون دو تا دختر هم مثل بره ی مطیع دنبالم میومدن پایین.

در رو با پام باز کردم که دیدم همه دارن وارد میشن.

لبخندی زدم و دستبند دستم رو باز کردم و گفتم: واقعا که اینا یه نفرن! هان؟

سروانی که اطلاع غلط بهم داده ود گفت: آخه قربان خود اسی گفته بود که یه گروگان داره، در ضمن ما فقط با اسی در ارتباط بودیم.

با داد گفتم: یعنی اگه بهت میگفت بیا با من بپر تو چاه میگفتی چشم برو کنار بپر بعد تو بپر. سروان: تکرار نمیشه.

- مطمئنن همیشه چون هم توییخ میشی و هم توی پروندت ذکر میشه.

داخل خونه ی سردار شدم امشب مامان ما رو شام دعوت کرده بود. سوفی زود تر از من اومده بود. ولی نمیدونم چرا هیچ کس نیومد استقبالم.

همه جا تاریک بود. جعبه ی عروسکی که گرفته بودم توی دستام عرق کرد.

روی پله ها شمع قرمز و مشکی بود. ترسیدم خیلی. یعنی چه اتفاقی افتاده آخه شمع قرمز و مشکی چرا؟

جعبه ی عروسک رو گذاشتم روی آخرین پله و کلتم رو توی دستام فشردم.

همین طور میرفتم جلو و اهالی خونه رو صدا میزدم ولی کسی جواب نمیداد.

به وسطای خونه نزدیک میشدم که دیدم یه قلب روی پارکت خونه درست شده و وسطش یه جعبه ی کوچولو، مثل انگشتی گردبندی چیزی.

خواستم برش دارم تا دولا شدم. درد قفسه ی سینم امونم رو برید. هی نفسای عمیق میکشیدم.

دردش داشت بیشتر میشد: با تُن صدای بلند گفتم: اخ.

وسط قلب ایستاده بودم که دیدم چراغا روشن و شد و مهیار با عجله و به صدلی اومد سمتم.

روی صدلی نشستم که دیدم سوفی و مهسا هم بهمون ملحق شدن.

خواستم اون جعبه رو ببینم که دیدم توی دستم اسلحه است.

با شیطنت گفتم: مهری میشه این جعبه رو ببینم.

مهیار با شیطنت گفت: نهچ نمیشه، مال خانومه.

دل گرفت ولی بی تفاوت گفتم: پس کوش؟

مهیار به جلو اشاره کرد و گفت: رو به روم نشسته. بعد در جعبه رو باز کرد.

یه حلقه ی ظریف نانا توش بود.

چشای مهیار برق زد. لبخندی زد و نگاهش کردم. چشم تو چشم شدیم. بی هیچ خجالتی توی

چشماش غرق شدم. آروم گفتم: دوستت داشتم و دارم تو چی؟

منم انگشتر رو برداشتم و دست چپم کردم تا سرم رو بلند کردم دیدم همه برامون دست زدن و

میخندن از جمله: مامان و بابا، سوفی و مهسا.

من و مهیار هم خندیدیم.

آروم که فقط خودش بشنوه گفتم: من که عاشقتم!!!

بوی سوختگی به مشام خورد به اطرافم نگاه کردم که دیدم مانتوی نازنینم که تازه خریده بودم

داره با شعله ی شمع میسوزه.

جیغ کشیدم: مهیار_____آر!!!

پایان

۱۵ فروردین سال جاری (۱۳۹۲)

نویسنده: مریم.ز